

بازدید شد
۱۳۸۴

۸۹۶۴۹



برای
تعالی شان
الغیر
در عهد
دولت بدت

پادشاه جمجاه سیمان
دستگاه فریاد ملک
محمد ایران حسن و صاحب قرآن
السلطان ابن سلطان ابن سلطان افغان
ابن الحان ابن الحان ناصر الدین
شاه قاجار حیدر شاه ملک واه
عمرو در دار الخلافه طرابلس
اندیشد بر این
کتاب منتخب
حرف

برای این
بنا را بدین
تقریب
۲

۱۱۵۰۱

| | |
|----------------------------|------------------------------------|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |
| کتاب | جنات المحبین |
| مؤلف | ناصر الدین علی بن براء الدین تفریق |
| مترجم | |
| شماره قفسه | ۱۱۵۰۱ |

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۹۶۴۹

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۱۵۰۱

بسم الله الرحمن الرحيم

سعدی خان

سازمان حج و عمره

ازش حبه راه را بسته و عاشق را حشته دارد دیت خنکی اندر طلبش
 راحت در دگر کشیدن به امید دوا اما هر کس مصرع بهر
 من که رسیدگی بچین برود اغش مجاریت و بسیار غفقت
 و دم ارادت یعنی سر نهادن در خط سبک است کمر در ره بندگی
 شک کن بر باد رفت به شک کن سوم اخلاص یعنی در طلوع
 خالص شدن را که معوق غافل به انجریه می کنند و بجای امتحان درمی
 پاک و صاف شود و چاه طبعی ^{آورد} که صفائی نهد آب آلوده
 که آب را با پی بود می چنان می که همچون آب سیلی
 محبت که کلید عشق است و ظهور حب از حق چنانچه در حدیث قدسی میفرماید
 اِنْ كُنْتَ كُنْزًا خَفِيًّا فَاحْبِبْ اِنْ اَعْرَفْتَ يَنْفِرْ بِرِسْكَكَ مِنْ بَدَمٍ كَفْ
 غفنی پس دوست دایم آنکه شناخته شود شعر بهر سخن که خواهی
 پیش که من آن قد و بالا را می شناسم آری اینها آوارا

بسم الله الرحمن الرحیم

ازش بود کرمه از خاتم عبدالله بود چنانچه ناصر خسرو علوی می فرماید
 الهی راست گویم فتنه ازنت ولی از رس توانم خفیدن
 کتاب به قلمت که بخواند می خاست خواند از رس آشنائی داستانی را
 درس ادب اگر بود زمره عمت جمعه بکتاب آورد طفل کز پایی
 و محبت چیزیت که اطفال را که ذی شورند و مانند جیوانند بر سر حالت آورده
 عشق آرد ز سر حد کمال انجامید که پدر عاشق خسر زنده عار بود
 عشق است که سلطان کل است ^{نش} اَمَّا الْعُشُّ مَنَ طَلَبْنِي وَجَدَنِي وَمَنَ وَ
 جَدَنِي عِشَّقَنِي وَمَنَ عِشَّقَنِي قُلْتَهُ وَمَنَ قُلْتَهُ قَانَا دِيَهُ
 هر کس مرا طلب بد یافت و هر کس یافت بعشق ما شتافت و هر کس بعشق ما
 شتافت بدرجه شهادت رسید و هر کس فیض شهادت را درک نمود من و به
 اویم و در واقع معنی عشق اجلال الدین ریو خوب فهمیده چنانچه
 عاشقان را مذنب وقت حدت ^{مهر} ملت عاشق ز قلمها جود است
 عشق است

عشق است و بس که در دو جهان چو بیکند ^{دیده} نگاه از لب اس شاه که از کوه کد
 جان اگر خوشش آتش عشق ^{دیده} غمرا کمبای جان سے
 پس با زین کیمیا ز کیم ^{دیده} ناخنی کرد و وجود مفلت
 عشق اگر از این سر و از این سر ^{دیده} عاقبت را بداند و بر سر است
 هر چه گویم عشق از آن برتر بود ^{دیده} عشق امیر المؤمنین حیدر بود
 اما العشق و عشاق افسانم دارند آبی نکابی سر آبی ^{دیده} رسیا
 صابر قانع جو با کوبا پویا خوانم مددش در جوش کریان
 برینان ز دلیده غمیده ^{دیده} مکتبیده فراق دیده بمقصود
 بسته نگشته خسته از هر قیدی جز عشق رسته ^{دیده} جنبه باشد چون
 مرغ نبل بخون پسته و بان بیل صد جفا از خوار دیده و مانند پرا
 در آتش حرمان سوخته چشم از هر قیدی بسته ^{دیده} و از هر دو عالم بچسده
 معشوق و دشته شد شعر پر دانه صفت دیده ^{دیده} براد و دشته بودم و قی
 که خبر دارم

که خبر دارم سوخته بودم ^{دیده} آه عاشق مانند فریاد کوکب محزون
 شرافتن است نه چون حسد و پر دین ^{دیده} مراد حسد شیرین کناری بود و اغوشی
 محبت کار فرما دست و کوه پی ^{دیده} عشق مجنون و غمرا دیگر امروز حالت
 کاسلام دین لبی و باقی صلاقت ^{دیده} چنانچه حضرت امام جعفر حسن ابن امیر
 المؤمنین علیه السلام از محزون سوال فرمودند که حق با من است یا با معاویه ملعون
 محزون عرض کرد که حق با من است ^{دیده} امام من جعفر حسن فرمودند که اگر محزون
 غیر از این گفته بود لبی پرست نبود و یکی از انکرده سلطان محمود غزنوی بود
 نه غزنوی نه در جانش رهی ^{دیده} عشق ایاز آتش خر کبی
 که عشقرا شاه بنده شود ^{دیده} تو بن حسن را داد بروی شمی
 و عشق چیریت که اگر معشوق در شرق عالم باشد و عاشق در مغرب عالم باشد
 عشاقان را بوی معشوقان میبرد ^{دیده} این عشق که چو نیک چیریت
 بیال و پر بخت چیریت ^{دیده} من نه خستیا خود میروم از قهای و طه
 مشک رسانی

شک ساي اوجي کندم کش کشان ^{در ص} و بالا تر از اين بسم تصور کنيد چنانچه
 معشوق در آسمان باشد عاشق صادق بوي خواهد رسيد چنانچه مؤلف کيد
 اين منم عشق و فدا در نرديار نفس را تو کبر و با من کوجه کار
 زين فنا آفريني حق شوم زين سبب بر محنتش ملحق شوم
 عشق من بي بال و پر در هيست که همچنان کهي در دير هست
 که خرابات و کهي مسجد رود که فنا کرد در زميت بگذرد
 عطر اپن نو که ناسويت شود عاقبت بگر که لاهوت شود
 و غرض از فضل کردن اين ابواب تحت آئين اين است که معلوم شود صريح
 من اين بار نکردم که مراد اين است باب در محراب غشق مغفرا
 از عاشق تجسس به لازم است از جان تا ايمان تا فرق ميان اصل سبب
 و اهل عشق باشد خوش بود که محاکم تجربه آيد ميان ناسيه رود
 شود هر که در او غش باشد و اين مطلب برک است که اهل راز نکت است
 که اول

که اول عشق چهره است و چگونه تن ضعيف عاشقان را بگونه حيرت مي اندازد
 زرد در آتش حرمان يمي که از د عشق از اول سرکش و خوني بود
 تا که يزد هر که بس و ني بود چي حقت مؤلف نيز گويد
 عشق از اول سخت و با ن در ستير تا ن نادان شود از ديه کيز
 گرفت مردانه جان را در دهد عاقبت بر وصل جانان پيوس
 چنانچه دختر ترسان بزرگ شيخ صفهان را تجربه با کرد و او را بک استخوان
 تا تو را پانصم از دير در آي بجرم ^{در آورده} عاشق انت که برديد کشيد پکارا
 ايك شنه غم تو عارف و عاير ^{در آورده} سوداي تو کم کرده گونا مير
 شوق لب ميکون تو آورده بود انصومعه با نريد بطا مير
 کسی آمد پیک رکی در اين خلوت ^{در آورده} چون شيخ عابد و زاهد چون در دوا
 دلم بجالست غشاق پچاره خوش ان الله مع الصابرين بر سیکه خدا
 هر خطه ز راه نیک خواي ^{بصبر کند کانت مؤلف نيز گويد} عقم بد همين کواي
 صبر نشود

صبرت بود دلیل همراه ^{دست} در صبر با پی آخر آن ماه
 با صبر نه عشق را بود کار هر کس زنده ز درد صد یار
 ای نصرت دین ز درد چونی با هر کار و چشم خویش
 دلی را بنظر خیر غیر از صبر چار پی از برای عاشق چاره نیست مگر کوی
 جز صبر چه چاره سارم ای دل ^{شعر} کین صبر کشایش بلاست
 چنانکه بشد دلیل قرآن با صبر کنندگان خداست
 پس صبر بایست نصیر ^{ایضا} کاین صبر تر دلیل زاریست
 به عاشقان بشارت که نماید ^{ایضا} برسد زمان دولت بکشد افتد
 باب بدانکه اول عبادات طهارت و طهارت بره قسمت غل
 و وضو و تیمم و اول آن غل است اما آب غل باید مضاف باشد و همچنین
 و باید آب وضو غل آب مطهر باشد و بنظر خیر چنین رسیده است
 که آب مطهر است به آنکه چشم که از کوی حیران و نورش حیران
 عجز بوده باشد

و عجز بوده باشد کویا غیر از این آب بمطهری نباشد پست من هماندم که وضو ساختم
 از چشمه عشق چار کسیر زدم یکسره بر هر چه که هست اما تیمم است که
 عاشق از خاک قدم معشوق مسح دست و پشیم نماید و خاکی بهتر از کوی
 یار و تراب مقدم دلدار از چشمه پست نخواهد پست موافق نیز کوی
 چو شود ز تراب قدم آن لبس بکف که فکند ارم دیده بر سر
 دو دم نیست یعنی خالص شدن از بر اعیوب و خاکی کردن خانه دل را از غیر خرد
 در دیده و دل کس نکند آشته باشد ذره ذره اعضایی من مکنیت
 که نه آن ذره معشوق به سوا پی بود کر بکشد سر و پای من
 جز نوبت باشد در اعضایی من و تجدد و آداب وضو چنان شود
 اول شستن رو چندان خون دل از دیده جاری کند که چهره را
 جام می و خون دل بر یک ^{کلینار کی} در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 دو دم شستن دست یعنی شستن دست از جان در راه جانان که اول
 قدم است

در ص

قدم است هر که دست از جان بشوید راز با جانان بگوید سیم صحف فرق باشد
 با فرق در طلب یار خود بکوشد که خون از بن هر سویی دی بچشد شعر
 مونسیت بر سرم همه خواجگیت یکیک با خنیده و از سر بر شود
 چهارم صحف پایغ پادشاه من مکتبشیده و خلوتی در کوی دست گزیده
 و امید از همه سو برید و چشمت باقی استقامت نادر این بر سر کوی ملافت
 و استجاده در کوی وی افکن که آنجا بنیوان بسن اقامت
 بلکه زدم ریگ پایان بکفت خوار مغیلاں همه بر پا بگفت
 و بعد از وضو انصالت یعنی ریختن خون از دیده غم فزندی پیاپی چنان
 جوی در گریستن که از هر چه خود دست بر می آید و چون از نو بهار از
 دیده انگبار در لیل و نهار در کوی دلدار باران بارد شعر
 اولم خنده ز پی در دین بود آخرم گریه ز سپهر مانی
 بعد ازین از عوض انگار دل آید برون آید چون جنگند از خیمه کل آید برون
 ناسرگم

در ص

ناسرگم پشتند انگار من گشته راست پنداری ردید صبر پادشاه
 و بعد از انصال داخل شدن در وقت است و باید وقتی باشد که غیب دیو
 میرت در خواب و حبس پری صورت پدیدار باشد این طریقه دیو خدایا
 آن به که نظر باشد و کفارش باشد باید بی اندر پس دیوار نباشد
 خلوت در انجمن و انجمن در خلوت
 شب خیر که عاشقان شب را بکنند کرد در و بام و دست بردار کنند
 هر جا که دیر بود شب در بند الا در دست را که شب بکنند
 دعا کنند که چنان دیگر نیاید شب وصال که در بای آسمان بار است
 در باب دانستن قبله یعنی قبله روی یار و محراب روی دلدار است
 پیش نماز بگذرد سرور و آن بگوید قبله اهل دل منم سهونمار نیکنی
 ابروی کج یار قبله راست عاشق رستگار است بیت بحراب
 ابروت اگر رویارم خدا کی پذیرد بگو طاعت من باب
 در آداب غار شب با آنکه غار شب با آنکه نماز شب بیک وقت است تکبیر شانه
 شبگیر است

شکی است بنیش آه با تاثیر قرأتش راز و نیاز اگر در فراغت در سوز
 که از اگر بمالت اللّهم ادرنا همه بسمل مسجد و صومعه
 صبح و نماز شب من ذکر طره طلعت من الغدات الی العشا در باب
 دستی بامن نو دستنی بر آسمان ^{قنوت} دست دیگر گجاست که خالی بگرم
 چندان در ذکر قنوت نالان و گریان باشد که معشوق سگدل را رجمی
 دل آید نام و رسم که ادا بدر کند از ترجم جور را کمتر کند
 نقات و صلاک اذ قدت جبرات و شوقک فی الحشا
 زغنت بسینه آتش که نزد زبانه کما تشر
 در مذکور سجود و جهک فرضا علی فی اقلواتی ترا پرسم اگر فی
 مثل که لات قمت حیات من نه خرم و حیات من زیارت
 من الوصال و حیات من الفراقی ^{تجلی} بر اعتقاد خیر از خاک
 مذلت بر ندارد الا صبح قیامت بت علی الصبح قیامت
 چو سر

چو سر ز خاک بر آرم ^{دست} بخجوی تو خرم بکشدی چشم ^{بختیاریت}
 چو سر ز خاک بر آرم بخجوی بر آرم بر سر ز غیش ^{سجده بر}
 بی دارم راه مسجد منها ^{کافره} غشتم من کجا مدنی ^{در باب}
 مقدسات صوم بدانکه اول استقامت در عهد و پیمان اورا
 عهدی که تخت تا تو بستم آن عهد بجاست تا که بستم
 دویم سر در قدم دوست سپردن و بر آستان آوردن ^{آتش}
 سر سودای سر زلف تو دارد دلها ^{نجاک بر دست} دای بروی که گرفته سر سودای
 دو عالم پوشیدن و در گذرد دست کشیدن و شراب فرای تو از غیر او
 خمار آلوده با جاسی باز ^{پوشیدن} قناعت کربا دایچه باز
 دست دارم اگر م لطف کنی ^{دور} به چشم نو که از چشم تو انعام
 چهارم شنیدن کوشش هیچ حدی خبر پیغام یا رو کلام دلدار
 لب معشوق چون ممکن ^{بچشم فرو بردن} دل عاشق به پیغامی باز

زلف درازندشی مپایید ^{دست} تابان تو بگویم که فراق تو چو کرد شب لاله
 القدر و روز وصال ^{دست} یار پی پرده در درو دیوار در تجلی است
 یا اولوالعبار که دل فراق بجران کشیده محنت رسیده حوضه
 بدلت وصال خوشحال و فرخنده فالت منم یارب در این دست
 که ردی یار سپیم و دیده انتظار کشیده و شب رانا سحر ناپسند
 بیدار یار و جلوه فردغ افزای دلد ارمنور و نورانی کردیده ای
 کاش که سر تا قدم دیده شد ^{دست} شاید که بکام دل خویش سپیم
 و کوش در دینوش و سخنان لب پر دوش میوش تا بد شیرین کارشوا
 شود حکایتی ز زبانش بگوشت و بوش من آید دیگر نصیحت مردم حکایتی
 بگوشت و سرودارده بی سامان بر کف پای تاج بخش جانان با جور خود بند
 جان در نهادیم ^{دست} در راه حدت سر بر ندارم از خاک درگاه
 وصل ^{دست} حبتیم بعد از غم او ^{دست} از بجز در ستم ^{دست} انجم شد
 و بدی خوش

و بدی خوش جانان بشام عاشق سوخته جان ^{دست} سرمایه حیات و دانت
 که امین لاله بودیم که معر ^{دست} چه کلها دستندیم چون چاکله ارمی
 با خیال بیاختن و بجز به کار سوختن و آتش دل امر و سخن نظر از زند
 گانی دوختن و نکته غنق آموختن ^{دست} شب نیست که آسم بسیارند
 از چشم نرم اشک بدریارسند ^{دست} ای سوخته سوخته سوخته
 وی آتش هجرت ز تو افروخته ^{دست} تخیال تو که بکده اخسته هجر جانم
 که نه سپنی ز وجودم از ری ^{دست} من شری خورده ام از آن شراب
 تا که سازم بران از خجالت حال ^{دست} منی عشقت فروخت از مراجم اسیر
 عشق تواند و عرقم آید چون ^{دست} تا که ستم زنده ای روح روان گویم
 و زبانت من کنم این ^{دست} و فرم لاله ای نصیر اصبر کن اند ز فراق دل
 صبر دیگر در فراق نیست ^{دست} بهرم ای اما چه چاره سازم که خبر صبر چاره دارم
 فراق سخت میاید ^{دست} لب کن ^{دست} که کر بگریم از سختی رفیق سپیم
 ترا خواهیم

تراخویم نخواستیم خشت که اسحاق ^ص خواست در حرم برود و در ایامی که
باب در خصوص حج عاتقان کعبه کوی مغفولانت و از این طرف
مقصود من از کعبه ^{قریب است} توبی نذ ^{مقصود است} منظور توبی کعبه و نجس بهانه
و هر دو راه پنهانی در صفت و مرده نماید که در سال جانان از خود
بجود باشد ای کعبه مقصود مرا از خود در در حرم حرمت برود تا کی
و حرم ندان حرم حرم حرم حرم نغمه محبت زلفت شعر
نگشته مال ترا زین در آستان دلم حشمت که نامم کنور حرمت
چون دل بر دی دین ^ص صبر ازین میکنم صبر
باد و سندان کین ^ص صبر لا تقصروا صید الحرام
دیده مقصود بوسیدن حجر الابرار خالت حجر الاسود و عمل و جور
حاجت بود هر که نبوسد حجت را اما حجه محبت سکرت ملازمت
چشم رقیب شیطان بر تریب زرقیب و بوسه بر رخسار خود بنام
کرآن شهاب

مگر آن شهاب ناف مدوی کند سهار ^ص گردم بگرد کعبه کان کعبه حاجی تو
این یک آنکاروان کشتن کرد ^ص بزدان پرستم ای چشم درد بر کای در حرم
زین برود مقصودم ^ص کعبه و در دیر ^ص در راه جهاد جبهه در کشتن نفس از ما
طلعت و پاک بودن طینت و صفای نیت و در یافتن حقیقت است
از حقیقت بچکس که نشد هر کس حریف زجای میزند
جهاد اگر جهاد نفس است دل کشتن ز دست تو مشکل
جان سپردن بای نواسان راه وصل نوراه بر آسپ
درد و هجرت و در دین در مان ^ص در باب محض نظر حقیق هر کس غافل
خبری نیامده است لوط است که خج یک ایشان را از رنج بسیار محنت
پیشتر یکشنده زنده جاودان شود صرع که زنده است اینک که کشته است
خوش آنکه بهلم کند در بکام کای بجا ک غلظم و کای نظر کنم
باکم اگر کشته شدن نیت از من ^ص که هنوزم رغبی باشد و قاتل برود
در باب

در هایت زکوة خداوندان حسن به بندگان عشق برود ^ص نصاب حسن در حد
 کمال است زکوانم ده که در دیشم و فقیرم در اعمال عید اضحی
 قربانی کعبه مجازیر سیر یک قربانی لازم است و آن اگر گنجانی اهل
 مجازت و قربان شدن کعبه حقیقت برانی واجب است
 اَللّٰهُمَّ بِرَبِّكَ خَلِّقِ قُرْبَانَ لَوْ كَسِّرَ عَيْدِ جَوْنِ دَمْدَمَ عَيْشِ
 يَسْتَكْ مِنْ سَنَدِ قُرْبَانِ الْوَمِ اِی صبا از من به اسعیل
 قربانی بگوی زنده بر کشتن زکوی و دست شسته و عشق نیت گو
 تو ندکعبه عرفانیم ای برکوی تو قربانیم الله قربان
 بار و رفت سرا با عشق است و این لب خشکیده زهر حشر چشیده بند
 کزیده خون آلوده را از قند لب خوانین و لبند بهره مند سازد
 لب بر لب دیر است ما را میگویم باد راست ما را
 لب میگویم در میگویم و لب و باب زنده گانی مرده ام چه

لب آن با شکر یا جان شیرین ^ص به آن ناز با سبب سیمین
 آرزو نمیشم از لب او کاهی خیال می مکدم
 نوش لب لعل و فیت کشت ای لب در فیت تو مسره ای بهم
 جان بقای لب زلف سیاه افی تو دلم و لب مسره تو مهر حم
 مریم ابشی لعل تو از بوسه با تا سجده ای شود عیسه تو شتم
 و زبان فردقه بکار از معانی بیان خوش احسان شرفان دلستان
 جان شیرین دادم و لب و کرم ^ص کاسیاب گرداند تمام عمر یک بود ای شیرین
 بچندان آرزو نمودم که صفی زبانت اگر صد بوسه بنام تماشا چشمت
 در خمرت بر زده را بردم جان ^ص بگو دست از طبع دارم تا کام من بر آید
 یا جان سجده یا جان من ^ص ما را زبانت اشیع فاسد
 چاکلی در گریبان نادان قیاس ^ص آرزو دار آن بباط و نشاط بر سر
 زنان و پای طرب بر زمین کوبان ^ص لب که عارف عالمی برقص چشمت

نصیر خسته لکه کوبیده بپای بباط و بای رنج دیده را بر سر حیات
 که آرد و سر نکشید پابر بالین اشکها مگر نیامد کجا بخشنین آزاد و حیات
 می بی در دینوشم کل بخار می نیم و در وصال جانان دل حیران رسیده
 را از دست داده وصال روی معشوق رسیده و آوده و آرسید باشد
 بشرط آنکه نگوییم از آنچه شکایت برسم و شای بدی تاریکی و پنهانی
 شب هجرم چه بپرسم که در وصال حیرانم دامن دولت خود بدست او شده
 که بسلی باز نیاید دست و کمرش چو باری پسته غم دل گوی
 که شب وصال کوناه و سخن در آرزو باشد و آن زلف مشکبار غنچه بر غیر امیز
 تا فخر ز چهره خسته غنچه بدست گرفته بگوید عجب بود که از زلف کعبه
 میخواستم که دیدم بر بی دیوانه ام زنجیر خواهم آن صلف
 زلف چون کند آبکاش بکشم بکنند رسم که کست تا
 زلف از کعبه بر برم آورند طریقی بجنون که در میانین

آه و روتان نمیرسند آتش و صل است و طلی ش زانیه
 سلام می ختم طمع الفجر داردی در دشت و فخر ابا همه
 علم عاجز و چاره کار غرقا با همه عقل فاصم فهم من هرگز نیا
 شوق غن ای نصیر اجاره غنچه کجا آید بدست تمام شد
 و با چه کتاب است طاب حیات المحبین نصیری من با لطف حقیر
 پای تقصیر می که از کثرت معاصی در نزد خالق کیا با وجود
 قبر سیاه امیدوارم که نشانی این بنده ضعیف را حرم فر
 و از راه فضل و رحمت خود از معاصی عیب علی ابن باب الرضا محمد
 تحسینی نقرشی فی التخلص نصیر الدین در گذرد و خاک رضعیت
 عفو فرماید الهی بر اعزاز نبوت و چهار نیش تو عصیان انجید
 چنانچه کسی از غرغره و ابل شوق و ذوق از حقیر بخشش نماید
 که چرا شلخص خود را نصیر کرده در جواب عرض خواهیم کرد شعر بخواند

تو دانی تخلصم راه نصیرم بخوان و تو معنی بخواه که نقره دیند
 ابروین منم به تیغ زبان کفر را برکنم در مدح قبله کرم
 و سر در عظم لای قانیرا علی نقی زید اجله که در غده تقصیر
 عرش کنه کار عذر آورد ای امیر پذیرنده شوق عذر
 ویرا پذیر که فردا بمحشر خدا بچکان پدید کنایه شود
 و تکبیر منت الکتاب بعون الوهاب تباریخ خوشه سوم
 شهادتی حجه و احکام نه به بهر سبیل

من شهور سنه هزار و سیصد

بهشت هجری نبوی صلی

و علیه و آله و سلم تحویل

در زخمیم شد

۱۳۲۶

در

در هتالین شعر است

به خوش کف فردی که بیکد ^{فردوسی} بیخ زبان بایلان چن چکد
 نظامی ندارد بزم او ^{نظامی} نظر زهرش بدان نامور چون سیر
 شمس بریر که او چون ^{شمس} است و فرش در دفران چو شاه است
 معرفت خواهی مکر تو ^{مثنوی} شناسی حق و کردی سیر
 انوری ^{انوری} در حسن و تعریف بسیار هزار هزارت آن یادار
 شیخ را خوش بگری نامه تمام ^{سعدی} کرده از هر کوه شمع کلام
 غزل را چو خواب ^{حافظ} زد یکی که بر روح او باد رحمت پی

در خلاصه فهرست کتاب

کمی در آسمان که در زخمیم کبی بطارم اعلی نشینم
 کبی در عشق مه رویان زخم دم کبی در خدمت شان دینم
 الهی بر اعزاز ده و چهار ^{هزار} زخم نام بر صغار و کبار

دیوان

پدا

دیوان کتابست طایفه المحدثین اشعار حقیر فقیر ابا پی قصیر
لین یی ابن مہار الدین محمد الحسین نقشبندی فی رحمہ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام خداوند ذلیل و پست
خداوند عرش و خدای کریم
خداوند محی و خدای قدیم
خداوند ماه و خداوند ہور
خداوند ہفت آسمان و زمین
خداوند اعظم القصد خداوند
خداوند

دیوان

خداوند رزاق روزی رسان خداوند دانای ستم نہان
خداوند دادار و بیرون پاک خداوند دانش خداوند خاک
خداوند باد و خداوند آب خداوند فرمان خدای خطا
مراد دہ دانش و طبعش رخصت عطا کردہ است کوشش
سخن دانی و طبع شیرین بداد سخن پرور از مادرم او براد
بنوفس او گویم اینک کتاب رخصتس بارم چو در خون
کہ از من ماند ہمہ سالہ این بکورتی گفت روا عددین
کجا حمد یافت تواند نفسیر بجا آورد از فقیر و کبر
تو خوانمش باشی بہ از مدح کجا مدح و حمدت پاید در
زبان رکش و جو اسواختیا نما تا شود طبع نو قرار
در وقت خواجه دوست حضرت سبط جناب ختمیاب
شفیع الدین رحمہ اللہ علیہ غنی محمد المصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ

پادشاه اسپانیا نور خداست ^{دیوان} آن محمد بهترین خلق است
 افضل است آتش زهر پیغمبری چاکر اندر زرد او هر هری
 عالم اندر علم حق احمد بود از شفیع روسیه است بود
 جمله عالم به پیش زده اند از وجودش خلقها باده اند
 ختم پیغمبر رسول لاف است بر صبیح انبیا شاه پادشاست
 پیغمبرش از مرسلان افضل بود او رسول اعظم و مرسل بود
 باد و انکت مبارک او قمر شق نمود آن ماد شاه مجسم بود
 ای فدای این چنین پیغمبری جان من بادای سروری
 ده چو سرور و سرور خلق خدا رحمت حق آن رسول تقدیر
 توبه آدم ز وجودش ند قبول گشت امین بارگشتی او رسول
 مصطفی شاهنشاه لولا که هست پادشاه جمله افلاک است
 صاحب معراج و نبی مصطفی است از قدومش عرش خالق با صفا
 از وجود

از وجودش خلقت عالم است ^{دیوان} نور او ناپسیده اند هر کسی
 آفتاب از نور او اندر حجاب ماه بی روش بود در آفتاب
 او حیات خالق اکبر بود از جمیع طبیبین اطیب بود
 صاحب خلد برین است ^{مصطفی} شافع روز پسین است ^{مصطفی}
 حیرت خادوم درگاه او راه حق خواهی مگر نوره او
 صد هزاران موسی اشیا ^{حاکم} نور حق از روی شاه طاهر بود
 حکم او حکم خداوند جهان حامل عرشند او را پاسبان
 شکر حق گویم که گشتم آتش چشم امیدم بود در جانش
 بار گویم شکر از بزرگی گشتم از نسل شاه می
 زین سبب از نسل او خاتم بر هر مکه آشته نای صفا
 ای نصیر اندر جهان این پیغمبر باشد شاه چنین در پادشاه
 در مدح و مصطفی مولای ^{مستجاب} این ^{مستجاب} ولی حضرت رحمان است ^{مستجاب}
 گویند

گو تو گمید در بخت خیر علی امیر المؤمنین ^{و بیان} جدی صلوات الله علیه
 امیر عرب شاه قلعه کشی ^{و بی} دلی خدا دی رستم
 بود صاحب دسر و رستمین ^{و بی} علی بن عم سید المرسلان
 علی انکه داماد پیغمبر است ^{و بی} دخی نیس سانی کوثر است
 همان حیدر آناه دلد لور ^{و بی} امام جهان صاحب ذوالفقار
 بود چاکر شجر میل امین ^{و بی} شاهان ادیب المرسلین
 بدرگاه او جمله کین ^{و بی} بزرگینش ملائک تمام
 برانده بحث شاهی علیت ^{و بی} توده بعرض الهی علیت
 بود قاسم نار و جنت علی ^{و بی} رفضل خداست حکمت علی
 ز تیغ علی دین احمد عیان ^{و بی} تاسپه نورش تمام جهان
 بود اول و آخر آن ^{و بی} بظالمین و باطن چو در شفق
 ز فضل قدمش جهانی ^{و بی} گرفته است نورش زمین و آسمان

زمین و زمان جمله در دست ^{و بیان} همه شیعیان طالب دست او
 سزاوار کریم ^{و بی} رطف اله بود برتر از جمله خاصان راه
 ز بعد محمدت علی سرور است ^{و بی} چون ج شمس جمله را بر سر است
 امیر جهانست نور خدای ^{و بی} بود منظر حق نشانه انبیا
 سخاوت شجاعت کرم ^{و بی} علیت چو بود وجود عدم ار علیت
 علی است سر خدای ^{و بی} دود ز تر خدای کس که نبود
 بود اول ادب مرشد ^{و بی} بعرض برین بهره مصطفی
 علی انکه باشد قریش رسول ^{و بی} امیر جهان است و زوج قبول
 شفیع است بر جمله عاصیان ^{و بی} بخیر بنده خدای جهان
 علی انکه بر از کعبه ^{و بی} فکند بدوش نی آتش شهنشاه
 قدم نهادد بعرض خدای ^{و بی} گرفت آتش نامور نیس طای
 چو بر دوش آتش قدم ^{و بی} نهاد ز طاق حرم جمله تها قشاد

بود بر کزیه بنزد خدایه ^{دیوان} خدا یحسان است از دی پیا
 نصیر او کرد زبانت بود ترا لطف نه سخت داشت کند
 بقدری ز لطف فضلش عیان ترا خشم نبود که یار پیا
 حدیث ^{شاه} ساء

حدیثی مرا هست انشا کنم کی سر حق را بویده اکتم
 روایت کند دحشر مصطفی رست خدا و حدیث کما
 که روزی نسی آتش عالین حسب خداوند و بدر چنین
 محمد شیشه کش ستوده خدا ^{شاه} بنشاه دین سرور انبیا
 نداده داخل حبه بام کعبه که ایندم مرا هست سری نهفت
 پا در پائین کما در برم که تا نای عزت هم بر سرم
 جهان نای عزت که داده خدا بر آنکس که داخل شود در کما
 پا در دم آنکه پائین کما ^{پرا} بادم بران سرور انبیا

پس آنکه بخوابد ختم رسل ^{دیوان} بزرگ انشاه رسل
 نیاید بر ساعت احسن سلاهی بگردانست منحن
 باد بکفای یک بوی مراد شام آید ایه ریکوی
 مگر حدیث انشاه دین گرفته مقام اندرین سدرین
 بفرمود پس فاطمه با حسن که ای بهتر و سرور انجمن
 بود جدت اینک بزرگ ^{شاه} بنشاه عیان در خوش جلوه با
 پس آنکه حسن چو سرورون روان گشت تا نزد شاه جهان
 بگرداد و سلام زردی ادب همین کرد عرض ادب شاه عرب
 که ای باعث خلقت هر جهان رسول معظم اسیران
 مرا میدی اذن زریک شوم داخل از فضل و لطف شما
 جوابش بفرمود آنکه رسول که ای نور چشمان و خیم بول
 بزرگ آنکه جان سپی ^{پرا} تو چون ^{پرا} من در استخوان سپی

پس آنکه شه او رفت زیر کسا ^{دیوان} بخوابد پهلوی نور خدا
 که ناکه حسین آتش تشنگان دلی خدا و امام جهان
 همان عاشق حضرت کردگار که در راه حق جان میفود شا
 بیاید ز دیار و دسلام بکشا ابادت خیر الانام
 که ای مادر از من سلام دزد بتوباد بر که جوایم تو زد
 که این عطر شهر ز شک و عجب بود بوی جدم شه پی پذیر
 بفرمود پس فاطمه با حسین که ای قوت مادر و نور عین
 به من جد تو هست زیر کسا که را که با هم جلوه با
 حق هست در پهلوی شهریار بزرگ اندر شاهوار
 چو نشسته زاده این مرده زنده بزدن سپید در آنجا که بود
 ز بعد سلام نشسته شاه دین نمود عرض کی سید المرسلین
 نوای فخر جمد سواتیان ^{په اذن} ملایک ترا که مرین اسپان

بده اذن کاظم بزرگ ^{دیوان} بزد نوای سرور اسپان
 بفرمود آنکه سپه با حسین که ای سرور دین و نور دین
 بزرگ آنجا بجان من نوای عاشق حضرت و دین
 پس آنکه حسین آتش تشنگان بزرگ با پی شد همان
 پی باد و فرزند ز یک همان داشت با فلقش از آن
 که ناکه عیان کشت نور چرخ و صیغی شیر بزدان سپه
 امیر عرب شاه دلدل سوار نشسته دین عجب کردگار
 ز در اندر آمد و نیل خدا بفرمود با دحشر مصطفی ^۳
 که ای بهترین تمام زبان مکرین عجم دارد آنجا مکان
 همین کشت پس فاطمه با علی که ای ذات حق و نور تو سپیدی
 هم انیک پی باد و فرزند همان نور حق با دود لبند تو
 جهان کشته آن بی بزرگ ^{و پی خدا} عیان بین ز زیر کسا جلوه با

و تاج خدا چون کرا بدید ^{دوران} رسته کس همچو کل بکفید
 همی رفته پس مرسته با آید نزد سپی فخر کل عرب
 همین کرد عرض او با مصطفی که انیک بود چاکرت رسته
 مرا هست امید ایشان دین دمی اذم ای سید المرسلین
 که از لطف آیم بزرگ شوم واقف از راز دست خدا
 نمی چون صدای غیری آید ^{شد} زبان کلی و رسم ادب بکفید
 بفرمود با مرثی پس رسول که ای معنی دین در راه اهل
 کشیدم بسی انتظار شما توئی اصل مقصود دست خدا
 کجایی تو این سر هوی آید همه جلوه ما در تو سپید شود
 پاپس بزرگ نزد ما که تا وز تو کرد دعایان جلوه
 ولی خدا نشسته انس جهان بزرگ شد پس آنکه نهان
 پس از شد روان شد بگو ^{سدی} همان فاطمه و حشر مصطفی

سلا می بگرد و بعضی رسول ^{دوران} رسانند کایشه نکر تو بول
 چه کرد و دیه اذن ^{مصطفی} که آیم رت من بزرگ
 نمی گفت آنکه نفس زنده خود همانند چشمان و دلبند خود
 که انیک پانز بزرگ پا و ز تو یا سیم جمله صفا
 بفرموده خشم بغیران بزرگ دشت او شدند
 چو آن پنج من جمله کجا نهان گشته هر یک باطله
 در آن جلوه ما خورشید در کجا عرش ماند صبر فرزند
 شده آسمانها همه پر زرد ملائک تمامی بهشت و قصور
 همه رحمت حق بچو شد آید ملائک تمامی خورشید آید
 بفرموده خیر ملائک نام رسته کجا رتبه دانستام
 که در نور او آسمان شد کجا آسمان وادی شود
 تمام ملائک شدند در سوال ^{چون} بدرگاه خالق که اید و الجلال

چون در است این نور اندرین دیوان که در عرش بود باش فرین
 که ناکه ز درگاه حق ای خطاب باید رهبر ملائک جواب
 که اندر زمین حضرت محضه ابامرثی شد بزرگ
 حسن باجین و ابافاطسه بزرگ ساچن را همه
 به پیش این با این میسند همه ادی رسم و دین میسند
 چو دینی که از سر به بندام همین دیر خود پسندیده ام
 بر این دین امیرند این چنین همه عالمند جمله بر علم من
 ز فضل و کرم علم استکار نمودم بر این پنج شخص کبار
 در انوار خود نشان داد در آن نور روشن شده عالمی
 اگر به این پنج شخص کبر بودی بند عالمی نظیر
 شدند باعث خلقت هر جهان و کره خدائی من در نشان
 نهان بودم و خلق را بر بند که بشناسم یاد ایشان وجود
 چو همه خلقم از

دیوان وجود همه خلقم از خود نشان همه بود با حیل از بود نشان
 همین چنین حیلست جمله محبوب من همه بنده خواص و مظلوم من
 ملائک شدند در آثار خطاب ز بهر نی آتش مشطاب
 نامی شایان پس دل به امر خدای در ذوالجلال
 چو جبریل بشنید او ای خطاب که اندر یقین و یقین جواب
 بنامید در درگاه که کردگار که ده اذن یارب بر این عباد
 شوم ملحق و سادس چنین ز رحمت نوده ز بهر نی این من
 خطاب آمد از صدر احوال که در زمین سویی آن چال
 در اول نشان رسان دود پس آنکه به اذن پس روی دود
 بزرگ رتبه پیدا نما ز لطف نی آل پس طا
 ازین مرده جبریل دل شاد شد بوی نی تیر چون باشد
 در و در ادان ز خالق سینه پس آنکه شای نی بجوانه
 بسی

بسی عجز آورد و پوزش نمود ^{دیوان} چرا ز آنکه بی اذن را بشنود
 بی خود بدانت کو اذن خواه بود کاهمه ایچین اوز راه
 محمد همان شاه با عز و جا بجزیل داد اذن و شد درک
 ازان رفتن درک جبریل مقرب بند نزد رب طلیل
 بیکه ملایک نمود افشای که من گشته ام خادم ده چار
 ندم سادس پنج ال عبا کرا تبه باشد رود درکا
 همین رتبه و فخر منرا بست نه این رتبه اندر خور هر کس
 بر سید آنکه نه کامران امیر عرب خواجه انس جهان
 زخم رسل حضرت مصطفی که این سر را کوجه به
 بفرمود احمد که دان یاسی به جا شود کشفه ستر جلی
 حدیث کارا بر انکسین نماید از آتش شود در امان
 بران شمع جمله عصیان ^{بجانی} شود در پخته همچو برکت خزان

بجای که باشد زنا زاده یی ^{دیوان} کجا بر خورد زمین قدح باده
 کجا طاق آرد زنا زاده ای که آرد می سوی این باده رسک
 بود شرح این باده نیناس نه این باده اندر خور هر یک
 کجا اسپازین قدح خورند ز ترک بهره یی رده اند
 نداند کی قدر این باده را بغیر خدا ای اسیر کا
 همین رتبه بسند برای کسا بهایش نداند کی جبه خدا
 حدیثی مرا آمده در نظر که رفته رفته عظم ارا این جبر
 همان احمد آن پادشاهان ^{۳۵} ای یک ختم پیغمبر
 چو دید او وزین امت بی حیا چنان کرد صبر از برای خدا
 ز دست قریش و ذوالیهود که یی سنگ خورد و کبی بدشود
 علیه ابجواب کرد شهید نه کس انجین ظلم و جور شنید
 سجادون محشر نمودند جفا ^{۳۶} نه شرمی زایش شرس از خدا

در آن
 حسن را نمودند مقتول ستم کجایمی پسند کسی این ستم
 چو بگویم جفائی که شد بر حسین حسین علی آتش عالمین
 همان خامس این کشته شد به تیغ جفا کرد ملعون یزید
 یکی لشکر پی شمار دغا فرستاد آن کافر محیا
 شهیدش نمودند عیا لشکر همه آل احمد شدند دسگیر
 همین بس بود بهر سر کربل تو از بهر شایان و این بیج
 مرا یک دو چشمی بود پر خون ازین ظلم و این جور عدوان
 الهی نصیرت بسی پیوسته است ولی خادم پنج آل عباس
 بر این پنج تن ایزد امان او بخش و کن عفو عصیان او
 در مرقع لود امیر کبیر علی ابن ابی طالب مدح حضرت
 ای که باشی از موالی علی خوشتر شد مولد شاه طای
 شد تولد در حریم کعبه یا شیر یزدان امیر لاسه

سیزده اندر رجب آمد علی زان سبب شد عید و در بر طای
 کعبه از آن مولد شد رهبا یافت کاد نام او پیت خدا
 کاشته را که بودی خواست از قدو مش اینچنان شد لاله
 خواجه لولاک را شد او ویر بر تمام اسپاگشت او امیر
 در ولایتش عفر امیر پین عفر ابر کو تو پین مطلوب پین
 ابن همه بودی تو در نور و کداز شاه آمد چشم دل اگر تو باز
 خوش نگر این شه خدا را گور در صفانش عقل تو معدور
 لیل هجرت را کردند صبح وصل صبح هر روزت بدل این صبح
 جان خود را گشت این امیر جان توده ازین شبنم کعبه
 پین نگر تو این جبهان لایقا از قدو مش کشته اکنون با صفا
 پین نگر او مصطفی را یار شد ده تو پین بر او لیا سر داشت
 کرمی طالب چنین مطلوب کرم خوش بود بر نو چنین شای امیر

آن امیر دین دلی کرد کار ^{دیوان} شاه مردان حیدر دلدلوار
 ساقی کوثر امام انس جهان شیر یزدان و امیر یمنان
 گریز بودی لطف او دنیا نبود بی ترا عسل دانه این گفت و شنود
 جمله کی اندر عدم عالم کجا رحمت حق کی ترا بودی سرا
 کی ترا دزد کیش راه بود کی ترا در درکش ای نمود
 گریز بودی این وجود شاه دین بودی از آتش ترا آتش قرین
 پس با امیر و زار شادی نما گامه مولود شاه امنا
 کن بباط آرائی و مطرب پیر کو تو ساقی امیر عشق دار
 تا خرم سیر انوم من عشق نیت کردم تا انوم من عشق
 که ترا بشد می از عشق زود زود و شاید انوم پس من بود
 خاک کردم زیر پای شاه دین تا رسد دفر مر اخرج برین
 شاید از لطفش نصیر خاک راه او بگوید قرب درگاه ^{در اینک} الله

در اینک لذت دنیا فانی است و لذت باقی مختص بولایت مولانا امیر ^{دیوان}
 کبر شاه ولایت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام است
 عزت دنیا کجا دارد شمر عزت عقیقی بجا ای صبر
 عزت دنیا همه خواجست عزت دنیا زهرنا کست
 عزت دنیا از ان ناکان عزت عقیقی برای مونسان
 عزت دنیا جو مار خوش خطی هر زمان آرد برایت تسبی
 رتبه فانی و عیش بی شمر جاهلی تا کی بکوی محبه
 این چه عزت همچو مات میزند دین چه رتبه کو که خوار می کنند
 بی ریاست این بود دلت ترا نیت عزت این بود کیت ترا
 که تو خواهی عزت امیر فسیم تا بماند جاودان بهر تقسیم
 عزت عقیقه بچوکان عزت است رحمت حقین که اصل نعمت
 قرب حق حاصل نمایی جوان عقیقی ناشوی سلطان ملک و انجمن

غنچه برای پای دار ^{دیوان} رحمت حق کرده از بخت نثار
 اصل رحمت نعمت است اندر جان نعمت و عزت ترا باشد بد
 عزت آن باشد ایام و دیر تو نوی خاک سراسر ای آن اسیر
 آن اسیر حق و نیل کردگار ساقی کوثر اسیر بهشت و چهار
 مرثی شاهنشاه ملک جهان شیرزدان و اسیر زمان
 پانصد بر اسیر تو کردی عزیز پس مگر انقضا باشد لذت
 لذت و عزت پاسبان پخوان زان پس از لطف آن شاه جهان
 خوشتر آن عزت باقی بود حوری و غلمان ترا ساقی بود
 این جز خیز خیزت کجا کرد تمام تو نوی چون نه ملائک چون غلام
 پس سپازن دست و بر جمل زمین جبل محکم دان اسیر المؤمنین
 آندی حق امام لا شے لطف و باشد همه عزت ترا
 ای نصیر عزت از لطف ^{است} قدرت حق در دیده نبی است
 حاشا

حاشا افضل از هر یک ^{دیوان} بغض آنکه جمله اش شریک
 تا ندانی حاشا ای نصیر کن شعار و بین تو عزت و سیر
 در مدح مولانا امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب
 صَلَواتُ اللّٰهِ وَسَلَامُهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ وَاَوْلَادِهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ
 علی ولی خدا و علی امام جهان علی صفی و علی صافی و علی جوان
 علی و صفی نبی و علیت زودج بول علی عظیم و علی اعظم و قرین بول
 علیت سر خدا و علی این خدا علی امیر جهان و علی امام هرا
 علی اسد الله قاتل الکفار علیت حاکم محشر امیر بهشت و جها
 علیت آنکه زمین قدم اندر سواره است بیاعش خالو اکبر
 علیت آنکه در از قلعه بود کند بر آنکه بهت محب علی بود خود
 زهر بهت علی افقت و بالآخر بغیر احمد محبت را امیر جن و سیر
 علیت سر خدا و دود در ^{نیست} علیت قاسم جنت امام عمرانی

حاشا ای نصیر
 حاشا ای نصیر
 حاشا ای نصیر

علیست ای تلت علی در جنت ^{دیوان} علیست واقف علم لدنی حکمت
 علیست آنکه ستاید در خدا جهان ^{دیوان} هر کتاب بصف و زبور و قرآن
 آن کتاب حقیقت که نام او انجیل ^{دیوان} در آن کتاب توده که از خدا یکتا
 زهر موسی عمران جهان ^{دیوان} بوجی آمده از جانب خدای کریم
 هر کتاب نموده ششایزدان ^{دیوان} که بر تراست علی آن زجده فغان
 ز بعد احمد و محمود آن رسول کبر ^{دیوان} علی ستوده ز خدای تبارک و تعالی
 علیست قد من ومن زنده کان علی ^{دیوان} هر از هر منی ز خدای جان پیوست
 شفیع نصرت دین ز در خست ^{دیوان} هر از نصرت دین بر خدای پیر خدا
 اگر قبول کند از تودج را مولا ^{دیوان} رسد بر اوج سعادت نصیر کلاه
 اَيْضًا دَر مَدْح مَوْلَانَا اَمِيْرَ الْمُؤْمِنِيْنَ عَلِيٍّ اَبِيٍّ طَالِبٍ فَخْرِيٍّ اَخِيٍّ
 امیر جهان و ولی خدای ^{دیوان} نه دین اام آن یلدهای
 سرمداران شه لافعی است ^{دیوان} وصی نبی و امین خداست
 باطن

باطن بد آتش ابا انبیا ^{دیوان} بظا هر بدی هر سه مصطفی
 بود صاحب دلدل و دود الفقار ^{دیوان} نه اثنا حجت کردگار
 چو بر قلعه خنجر او چون رسید ^{دیوان} بز دچنگ و از میان بر کشید
 چو مر حب باید بز دیک شاه ^{دیوان} که از یکی سکت بسی رویا
 نه دین غضبناک گشت آنجان ^{دیوان} که آمد خطاب از خدا یحسان
 بحیرل و میکال آن دو امین ^{دیوان} بزودی شتابد سوی زمین
 سرافیل را همسره خود پرید ^{دیوان} که بر شیرین شد غضبش
 بکیرید باز روی آن شه سوار ^{دیوان} که ناید بجای سرود الفقار
 سرافیل و میکال هر دو ^{دیوان} نمودند لشکر بدست اسیر
 ابا با وجودی که آن دو ملک ^{دیوان} نمودند لشکر بر اوج فلک
 نه دین سپهران بر آمد ^{دیوان} بیان یکی شیر آرد کشب
 چنان دود الفقار ^{دیوان} بز دین غضب ^{دیوان} ندیده کسی ضرب دین عرب
 باطن

که اکنون پیش نه کامران ^{دیوان} زند تیغ بر کس کی آنچنان
 سر تیغ نه بر زمین شد چو غرق چو تاج خروسان جینک بفرق
 که زان تیغ جبریل را پر برید بدان سان شجاعت دیگر گزید
 ز قلعه بکشد آن نه نادر دیر که بد از طلا در حصار
 نه خسر ماند و نه مر جی بای بدان روز از ضرب دستهای
 بنام عجب ای نصیر از سینه دلی خدا هست و شاه سپه
 اَيْضًا دَر مَدَحِ اَمِيْرِ كَبِيْرٍ مَوْلَانَا اَمِيْرٍ اَلْمُوْمِنِيْنَ عَلَيَّ اِنَّهُ طَالِبٌ
 علی امام علی امام دلی خدا آن نه خواص دعای
 امیر جهان محبت کرد کار نه لاشی صاحب ذوالفقار
 بود واقف سرد اسرار حق سپین از دمه بده اثار حق
 ز نبرد وجودش جهان شد بیا گرفته است نورش زمین بیا
 خدای خالق از دماغ سر است بر کار از لطف حق در است

بودی وجودش اگر در جهان ^{دیوان} نه دنیا پاشد نه بهشت آسمان
 نه جنت نه دوزخ نه لوح و قلم نه عرش و نه کرسی نه جود و عدم
 علی بنده خواص نردان بود علی واقف از قلب امکان بود
 علی صاحب منبر مصطفی است علی زوج و محبوب خیر است
 علی شمع ادب است بود علی حرم قلب خسته بود
 علی یادور مومنان در بلاست علی واقف سرور خداست
 علی هست سلطان و دارای بن اسد نام وی قاتل المشرکین
 علی غالب و طالب است و امیر زبیر محمد زنده دارد نذر
 علی باب علم محمد بود علی مادی دین سرمد بود
 هر آنکس که محبوب شیر خداست پسندیده حق و دور از بلاست
 ز شیطان و نقشش بود در آن زبون جمل و عقلش شوره روان
 کیر اگر عفش بر او شد ز بهستی خود بگذرد او شود

چو سلمان بقرب فد امیرسد ^{دیران} چو بود ز کرا و کجا میرسد
 نو بگذر ز خود عشق شکر را بگر که کردی بخت غلام امیر
 نصیر هست غلام امیر عرب کجا می کشد ریخ و در دو تعب
 در بزم غدیر عید شاهست
 و ز شیر نصیر رو سیا هست

شد عید غدیر عیش بر حوا قدح الف را شادیش رست
 ساقی توبه شراب کلزنگ زان می که بر دراز دل رنگ
 مطرب تو باز خود نوا کن در دم بطرب بنی دو اکن
 ساقی توبه شراب کلزار طبعم تو ز می همیشه خوشدار
 کاین عید غدیر و بخت فیروز آورده شب مرا بدین روز
 به مدت سال و در امیدم کامروز بروز و خوش رسیدم
 این عید غدیر و بخت فیروز آورده شب مرا بدین روز
 ایچ

این عید غدیر عیش ارباب ^{دیوان} زیرا که عیله و جد من شاست
 ساقی توبه شراب جان بود عیاش منم ز سال یک روز
 امروز جهان و عید روز است کاین عید عید کهر سورت
 امروز ز غم شدم چو آزاد مطرب تو بن ز ساز خود داد
 کامروز ز بهر دم آمده روز باقی همه شب بود چو جان بود
 کاین روز خند این پسید دینم چو مرا رو السیان دید
 خوشحال منم که این امیرم مطلوب منت و دستگیرم
 ساقی توبه شراب چون مطرب تو بن ز ساز صد کون
 من طالب یار من امیر است کامروز جهان بر من خفست
 زیرا که علی امیر دین است امروز خوش است ز خوشهین است
 امروز مرا ز سلطنت به یک ساغر می تو ساقی ده
 امروز غیاث چو آفتاب است ^{مطرب} دین واضح روشن چو آفتاب

مطرب تو بزین زشاد کایه ^{دیوان} سایه توبه می دایه
 کاین روز عسری کافران است زیرا که علی ش جهان است
 زین مرده بده نوسا قبا یه امروز بزین تو مطرب یه
 من باده خورم که باده نوش است این باده مرا چو جان و بهوش است
 سایه توبه می دایه بر یاد دین بده نوجایه
 زان می که از آن بخورد سلمان ده ناکه از آن بهایم ایمان
 یک ساغری بده نوسا قبا ناکه رسم بیزم باقی
 هر کس که بود محب مولا باشد ز موالیان والا
 از اهل بهشت نعمت است داخل رکرم بر جنت است
 دایم که نصیر علیست بارت جز عشق علی مباد کارت
 دینا نیکه هر جنبی جنبی خود را طالب است هر ملت به پیشوا خود
 را اقبال و جنت جان قرائت شب معراج در جنت مولا ی
 متقیان امیر مؤمنان علی بن ابی طالب صلوات الله علیه است
 هر کس که محب

این بیت را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب اول
 در وصف
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 آورده اند

هر کس که محبوب خود را طالب است ^{دیوان} جنبی جنبی خود را رقیب است
 هر چه چینی به چوگاه و کمره با جنب خود را جازب اندر هوا
 نور امر نور طالب میشود نار امر نا جازب میشود
 مؤمنان مرئوسان را رهوار کافران مرکافران را دقار
 جنبی جنبی علی را طالب است روح آتش روح مارا جازب است
 من ز آل شاه رسته را طالبم من غلامی علیه ارقبم
 من ز شاه و شاه را جویم نمی من پادشاه جهان جویم نمی
 ناپایم من شمشیر جهان سرور دین و اسیر مؤمنان
 خواجه عالم دین که دکار ساقی کوثر امام دشته سوار
 ناز نطفش قرب حق پیدا کنم رو بخت آورم ما و اکشم
 خادم درگاه ششم مدام وز دل و جان شاه را کردم غلام
 زان غلامی عزت باقی بر من نماند از عزت نهم اندر رسم
 هر کس که

کرند اری تو قبول از من سخن ^{دیوان} یک صد بی گویت تو کوش کن
 تا به پستی قرب حق جلالت ^۴ نور الله وجهش منجلیت
 ای نصیر کو حدیث جانفزا ^۵ تا که کرد ناز را آن جان ما
 این چنین فرموده است شاه جهان ^۶ مصطفی او خاتم پیغمبران
 گفت پیغمبر شب معراج من ^۷ این نه بشنیدی از دو المنان
 در مقام غاب و قوسین این ^۸ گامی بر من ز درگاه خدا
 ای محمد در زمین محبوب تو ^۹ کی بود بر کو همان مطلوب تو
 در زمین باشی که او دوستار ^{۱۰} عرض کردم کای کریم کردگار
 هر که را اندر زمین بایسته یی ^{۱۱} دوست میدارم من نشا چلی
 هر که را خسران دهی خزان من ^{۱۲} تا که دارد بند کی روح شو
 این نه آمد ز درگاه خدا ^{۱۳} این چنین باند زفران ترا
 دوستی محمد مادر زمین ^{۱۴} باوصی بود امیر المؤمنین ^{۱۵}
 محمد ^{۱۶}

محمد و پایان و منتهی او دی ^{دیوان} دوستی کن یا سپه تو با علی
 زانکه او محبوب من مطلوب من ^۱ دوستی او ز هر حسی جن
 کر کسی صد الفی را او رسال ^۲ بنده کی آرد برم با عجز و ال
 تا باشد مهرش حقیقی ^۳ کی دهد نقش بقدر خردی
 بندگیش جمله سپرده بود ^۴ او ز قهر من یک آسوده بود
 کر کسی آید برم با انفعال ^۵ جمله کارش معصیت در پال
 حبانته همزه او خردی ^۶ من دهم او را بحث منزلی
 نعت خود را برایش تمام ^۷ سازم و او را دهم و الانعام
 زانکه دارد مهرش یک خرد ^۸ او ز حب میردین مهر او
 یا محمد دوستی سر نشسته ^۹ هر که دارد قرب من و برادر
 دشمنش هر کس بود در نهان ^{۱۰} رحمت کی پسند آن شجرت
 خردش چیز دیگر نیست ^{۱۱} بندگیش جمله کی شکست
 محمد ^{۱۲}

حاجا دانستی امیر و نسیم ^{دیران} دوستی نه بود بعد جسم
هر که کرد دشمن شاه جهان در میان دوزخ آرد او کمان
ای برادر دوستی مرئی جمعه باشد قرب درگاه خدا

پس نصیر انور جان شه غلام تا نبودش تو کبری تو مقام
در مصحح حدیث روی عن امی ^{حدیث مطهر} ذریه قال نظر النبي الى علي بن ابي طالب
فقال هذا خير الاولين الاخيرين من اهل السموات الارضين سيدا
لوصيين قدام المصطفين و فاطمة الزهراء المظلومة اذ كان يوم القبا جاء علي
الي طالب را الكا على ناقه من فوق الغنم فصار اهل القبا من فوقها و علي
سار سار تلج مرصع بالزبرجد و الما فوق فبقول الله هذا ملايك المشرق فبقول
لليثون هذا ايها المومنين فبقول الله هذا ملايك المغرب فبقول
الله هذا اوصي حبیب الله هذا علي ابن ابي طالب فبقول الله هذا ملايك
من جبر و تدخل فيهما من بغضه و تاتي على ابواب الجنة فبقول الله هذا ملايك

این چنین گوید ابا ذر سیکو ^{و در حدیث} که در احد با وصی خویش روی
بعد از آن که با اصحاب این امیر در جهان ویران باشد کس نیز
بتر است از کل مخلوق خدا از تمام خلق ارض و در سما
از تمام خلقت این شه افضلست ^{و تمام} سپاه این اکملت

بر تمام اوصیا سلطان بود ^{دیران} این دست حضرت بزدان بود
این امیر است بر تمام صادقان ^{دیران} بنوای است بر جمع صاحبان
چون شود در دنیا است او بها در نذل جمعه ارض و سما
آید این شه ناکه را او سوار با کی تاج مرصع شاه وار
نوری از رویش کشیده باشد روشن از نورش نام عرش و عرش
پس ملایک در تحیر کاین ملک نور او روشن نموده نه فلک
این چنین گفته مقرب کیت صاحب این نور دانش حبیب او
زان طرف گویند تمام ^{دیران} کاین شمشیر که آمد با صف
این رسول معظم و پیغمبر است این بود پیغمبر و هم رهبر است
کایه آنکه این خطاب از بطن عرش بر همه بکان عرش و خلق و خلق
این دلی بن نه او پیغمبر است سرور عالم ز عالم برتر است
نام او صدیق اکبر ^{دیران} بر روی این دلی احمد است و نبی است
این امیر

کشت ابو بکر خف ادا از انس ^{دیوان} با وجود کفر و آن ذات خست
 خوش صحتی گفته است آن ^{خرد} ده صحتی جسم را صد جان دهد
 این چنین نوشته است آن ^{مبصر} کشت احمد بادشاه بجزد بر
 چون شود روز قیامت او با آید از عرش خدا آنکه ندان
 آن ندانید رهبر میردین میردین سیف امیر المؤمنین^۴
 ای تویی صدیق و عین راستی رود بر کو آنچه را میخواستی
 باز آید این را از بطن عرش ای تودالی بر تمام عرش و عرش
 که بودی خلق را راسی نبود کی دالت کردشان اندر سجود
 از کجا مراد به ثنا حشند یاد این ره اسب دولت خاشند
 لطف تو بودی دلیل ایشان در نه چون کوران بره صد ایشان
 باز آید این ندای عابد ای تویی معین عباد صفا
 چارمین آید ناهید ^{دیوان} یو ^{دیوان} که راه و هر دای تو

هر که را نادی شدی اورسکا ^{دیوان} در طریق تو نباشد سنگ و خوار
 چنین یا مهدی آید را ^{سکان} ای رسیده تو بطلوب و مکان
 یافنی آید ششم آنکه ندان ای جوانمردی ز تو شد ابتدا
 بهمن آید ندای یاس ^{علی} ای تویی در مرتبه شاه چله
 دوستان خوش را همراه کبر این بهشت و نعمت مجاهد بر
 جلد کی زان تو است ای ^{میردین} رانکه همیشه تو امیر المؤمنین
 جنت و کوثر حضور و حور ادا بر تو آماده گشته نور ادا
 جای تو در قرب باشد بدان قرب ما گشته زاجاه و مکان
 خوش بر آنکس را که دارد ^{شاه} قرب نه باشد در آرایگاه
 در عجب بس مانده ام از ^{نشینان} با وجود این حدیث و دیوان
 را ویش نیستی در غلط در عجب من مانده ام از این ^{نظم}
 این چه راه و چنین شیوه این ^{حکایت} این حاکم ناکی با اختیار

زانکه بخارند براه کفشدین ^{دیوان} چون کنند ایمان بر دین
 کی ابا بکر عمر بر دادشان می رسد یا آنکه باشد با دشان
 هر دو شان در کیره دار و اضطرار هر دو در طابوت و اندر نعزار
 جای عثمان بدتر و با صد تعب کل دوزخ رانده او بک حطب
 آن دو سگ چون آتش را بنهوز شدی دوزخ همه از این سگوز
 نصرت الدین بس که جانش دیدار کن ز عامه در جهان جانا خد ز
 کن تقیه حب مولار الکبیر تا بخت تو شوی قهر دایر
 ای نصیر حبیره چیزی گوی زانکه آرد حبشه صد آبروی
 در تعریف نور و سلطان و مدح امیر کبیر علی ابن ابی طالب علیه السلام
 با قیاده شراب جانوزی کاده عید و روز نوروزی
 این دد عید و شرافت ز دور یک سلطان و دیگری حیدر
 عید سلطان و شاه جمشید است عید نور و ز شاه بکرید است
 این نه فرزند

این نه فرزند شرافت این عید ^{دیوان} از کرم شاه دین و را بکرید
 در چنین روز پادشاه جهان حجت حق امیر کون و مکان
 حضرت مرثی ولی خدا پادشاه زمین بهشت
 شیریزان و حجت داد زانکه آمد خدا بر انظار
 برخلاف شست و ظاهر شد دین اسلام و کفر باطل شد
 دین احمد ز نور داج گرفت روز ارشب مکر و تاج گرفت
 زمین سبب عید عید نوروز است سبب و خرم جهان در این روز است
 ده جو عید است عید میخورد این جور و راست روز جهان بردن
 ساقی می نوده که شیرین است عید سلطان و سرور دین است
 مطربان و کراچی بنوا ز ساز را یکدیگر نوده آواز
 کاده عید و روز نوروزی ساقیاده شراب جانوزی
 زان شرابی که جان برافروزد مستیش کفر و شرک است
 بکده عید

یک دودم در آن شربت ^{دیوان} مائده آرد هم کباب به
 که بود این نصرت تهنیه یا علی هست بیم در یک
 در معنی عشق حقیقی و اینکه هیچ چیز با عین استکار و جهان
 باقی نماند جز محبت امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰۃ و السلام
 غم آوری بود میدان فلان تان سپید غم آوری در شمع خان
 عشق نادیده کجا در شمع میده بر تو بروای بخبر
 نامطلوب نه پیسنه دم زن از نثار و کار عشق ای پیلن
 مرد سپاید که بار غم کشد خوش میخاهد تن رسم کشد
 کر تو مردی عشق مردانه پن یار و میخواستی امیر المؤمنین
 چشمی آور تا به پسند شاه را دل قوی کن تا بکشد راه را
 دل توده جان را بسیر یار کن تا به پسنی عشق و فحی تو سخن
 کنداری چشم حق پس نامراد در س غمت میرود جمله بیاد
 عشق امیر

عشق امیر المؤمنین جبر بود ^{دیوان} عشق نه مارا پی رهبر بود
 عفر ابر که او نور خدا سوی حق دارنده اش را برهما
 عشق از عقلت بسی بالاتر عقل تو عقلت و عفت حدت
 کر تو حید را بقلب دیده در س غمت را نودان فصدیه
 در س غمت را علی سیدان و ز علی هر شی راکن فهم آن
 نماند لطف اولی چسب علم عالم را نباشد یک ثمر
 عشق آنکه کشف علم لامکان حب آنکه لغت است از جهان
 فریب حق خوابی و لای نصی عشق آنکه سوخی خالق بر شمت
 هر چه عفت پشتر جایست یگو در دم روشن مگاش رد پرو
 شاه دین آنکه بدادت میرسد عفر این در چه راهت سپرد
 پس جانن توده توای مردانه مرد تا شوی در راه شه بکفر فرد
 عشق آنکه کر تو داری خوشتر شافعت احمد شود در حیدرا
 ای نصیر

ای نصیر اشوقانی مرثیه دیوان
 مرثیه راه خداوند سید کر خداخواهی نو بکر بر علی
 چون علی نور خداوند جلالت نوحی در ذات آفته مجلیست
 کر غلامی علیه اتو قبول میکند مطلب تو را کرد و قبول
 ورنه دو نفر انانی تو قسم کر نباشی بر امام دین غلام
 آتش از مال تو تو آهلی خاک بر سر بادتی ای تکبیر
 بس با تو چون نصیر خاک راه بدگیر پیشه کن در زرد شاه
 زانکه لطف شده دادت میرسد سویی جنت همچو بادت میرسد
 یا علی باشد نصیرت خاک سار جان باز عشق ابردم هزار
 از مرگ دور باشد یا امیر کر نصیر تو شود او دستگیر
 دستگیر عاقبت روز جزا جمله امیدش بود لطف شما
 در معجز حضرت قدرت لله امیر المؤمنین علیه السلام ابی طالب علیه السلام

آنک کافر عمر اصل زنا دیوان
 باز نسیر یکی زنوا و همیشه باز خاکی بر سر خود بچشم
 با ای بکر لعین کشت عمر ای ترا عقلت بر ریشه سر
 بین که معجز میکند هر که علی خاک بر سر ناکبی تو غافل
 تو بپا کن معجزی ای بی هنر ناکه گیری در جهان زبان
 کشت عمر پدین مردود لعین قبری آماده نامم من حسین
 زنده را با کفن آنجا کنم فرادر ایو ششم و غوغا کنم
 این ای بکر اخلیفه مرده را بنماید زنده همه افسرده را
 چون شوند اهل مدینه در قبیع در سر آن قسبه کرد آئینه صبح
 از آن شیر خدا را خواستار بینایم حاضر اندر آن مزار
 چونکه شده حاضر کن نماز دست خود بردار بر بوی نبی
 قسم به اذن الله را آنکه بکوی چون میرسد ایت بشود آید روی

اینک که نصیرت را در سجده
 شکر و تحسین و تهنیت
 و تبریک و تهنیت
 و تبریک و تهنیت

زین سبب کرد و بخیل شیر خدا ^{دیوان} برقرار آورد هزاران تیر
 آن خرچ را که کفایت این چنین خوب مگر کرد ده گن ای لعین
 این چنین بی رنگها را ریختند کردن و با میردین او ریختند
 چون همه اهل مدینه در بیعت جمع گشته در قیام آنها جمع
 شیر بر داند و دست لے کرد کار ساقی کوثر شده دلدل سوار
 گشت حاضر شاه دین اندر بیعت باد و فرزند و هم اصحابش جمع
 ناگهان آمد خلیفه او ز دور باد و ملعون آمد او بر سوی کور
 ای بماند لیسها کرد آن نمود که رکوع کرد و کعبی شد در سجود
 فهم به اذن الله را نکو کرد بر سر آن زنده شد اسرار کرد
 بی از آن قبر و نه از آن زنده حبه ناگهان موشی پامد در نظره
 سوی شاه دین و حق ^ص سید وید آموش و میکرد التجا
 ششم کرد و فرمود العیر و زخدا کن شرم و بماند خد
 اوج

آخر این چهاره را نصیب ^{دیوان} زنده در کوشش نمودن بهر کسیت
 شاه دین در حق او شد دعا ناگه شد آدم ز صدق و اصف
 گفت شاه گشته ام از جان غلام شوم دیگر کس هرگز کلام
 هر چه فرماید شمس آن کنم در رب شاهان را این جان کنم
 پس نفرمود آن تخت شاه جهان با حسن آن میردین فخر زمان
 ای حسن پور من ای احمد بر فراز تل انجبا شوی بلند
 بر نام مردگان کن انجذاب این چنین داد است فرمان و بر
 جمله کی بردن شود از هر قیور انجانی بشنود آواز صور
 چون حسن بر تل شد و فرمان او مرده کان جمله ابا صد آه داد
 جمله کی بردن شدند از هر راز پر و بر با از صفاره انکب
 هر کی با صد ^ص راه و دغان در شای پادشاه الس و جان
 در زبانشان با علی فیر یاور شاه دین با بر جاک نیره داد رس

شاه دین در حق ایشان در دعا ^{دیوان} درد عائد نماند از شه رضا
 پس بفرمود آن شهنشاه جهان شیریزان و امیر مومنان
 جمله کی در قسبر خود اندر شوید جمله کی از خاک و با آن بگریید
 پس بفرمان اسیر المومنین جمله شان پنهان نماند درین
 شاه دین کفایت آنکه با عمر کی یک ملعون در حق بخیر
 این بود معجزه آنکه زنده را ز بر خاک تیره کردن بنده را
 چون بدیدند مردمان جمله چنین جمع گشتند بر سر آن به لعین
 لعن نمودند شان خورد و کباب در فرار آن هر سه سک با اضطراب
 سرسار کار خود مانند خر آن دو سک و خلق و از آنده عمر
 بازی رگی عمر از نو برکت رشته اسلام را از نو گیت
 پول آورد و مرد مرا کین باز کرد آن کافر سپیدین ز دین
 مردمان محسب باز از خدا جمله شان بگرفته دور بر سر را
 پول را

پول را بگر نصیر ادين برد ^{دیوان} کفر آوردین تو از کین برد
 پس با جانان از دنیا کن حذر آورد درینگونه ظلمت او بر
 دنیا نیکه هیچ یک از انبیاء و اولیاء مقام امیر کبیر علی
 امیر المومنین نمیرسند جز سلطان السلاطین خاتم انبیاء
 محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و مدح اندر کوا
 اینها را از جان فدای یار باد جان فدای حیدر کرار باد
 جان فدای آن نثار کلفه انوی حق امین کرد کار
 صد جو عی صاحب درگاه شاه صد جو موسی در قدوس خاک را
 کرد بودی لطف آتشا جلیل سوختی در نار نمرودی جلیل
 توبه آدم ز لطف او قبول نیست مانندش در عالم هر بدل
 احمد آن فرهمه کون بکان زینت عرش خداوند جهان
 آتش دین ساقین مر شعله ^{هرشان} برود و فخر آدم و ذات خدا

هر دو شان یک نور واحد بود ^{دوان} این دو شش را دان در عالم ببرد
 این یکی شد شافع روز پین آن یکی شد صاحب خلد برین
 این یکی شد سرور پیغمبران آن وصی او امیر مومنان
 این یکی افضل ز هر پیغمبری آن یکی اکمل ز هر رهبری
 این یکی اندر نبوت بی قرین آن یکی اندر ولایت شد متین
 این یکی تیغ زبان اندر دمان آن یکی با سیف خود حمله گمان
 تا نمودند دین حق را پادار این دو نادنی و دود نور کرد کار
 این دو شاه شاه و انوار خدا این ستوده آن دلی و درهما
 یک نام بس فخر نام این دو امیر هر دو شان شاهند چو در نصیر
 ای نصیر اندر جهان اینقرین ایندو شش جد تو اند و دادرس
 مُحَمَّدٌ مَرْفَعٌ مَوْلَانَا شَاهُ الْوَلَايَةِ عَلِيٌّ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 ای شش لافقی امام جهان ^{دوان} و ای خلق امیر کونمان
 بنده خوا

بنده خواص حضرت یزدان ^{دوان} شیر یزدان و صفه رسیدان
 ای وصی منی نه مردان
 حضرت سر نشی و بی خدا پادشاه زمین و بهشت سما
 ای این خدا امام خدا و یکد و نیز اتوبی صراط صفا
 مصطفی را تو بهم دل بهجان
 دو الفغار تو قاتل الکفار دست تو دست حضرت حبار
 دی قیس نو بر نبوت مبار در امور جهان تو بی محشر
 ای شهنشاه جمله خلق جهان
 یا علی حکم تو چو حکم خدا و ایضا از ضمیر ما فیض
 غیر احد نباشد همتا ساقی کوثری بر در حیرا
 حکم تو حکم خالق مشان
 که نبودی وجودت ای سعود یکفر در جهان ز خلق نبود
 گردان

کرده خالق زجود تو موجود ^{دیران} این جهان را از عالم نابود

ای دینای خدای عالمیان

ای شه تقدایل صفدر شیر بزدان و صتی بغیر
دشمنان تو جمل اهل سفر دوستان را بری لب کوثر

خواجۀ عالم ای امیر جهان

مبدء جود و معدن کریم حافظ لوح و صاحب قلم
نه فلک طی کنی یک قدمی در وجود تو سیود عددی

ایفدای تو محمد انجان

با همه انبیا و بدی همراه همه کی گو کب توئی چون ماه
علم تو جمل را بود آگاه که شناسد ترا بغیر اله

علم تو علم حضرت رحمان

ما یعلیٰ حب است ایام ^{بر تو لای} ای شهاب برین شناس خواهم

بر تو لای تو دهم جا نهم ^{دیران} من نصیر کم از غلاما نهم

یک نظر کن بحالم ای سلطان

قصیدۀ در مدح مولانا امیر المومنین ^ع علی بن ابی طالب

شی ^{نشد} را که او کار داد و کرد به آنی ز منیر ^{مرا} آبرو بر کند

ز لطفش بخوابی بگذره لطف زین را نهفت آسمان بر

ز قهرش بپناه ببرم رخسار بکدم جسم بر آرد کند

ز علمش بگویم بهر جا که او اراده نماید مقصود کند

ز قوت بخوابی در از طلا کند او بل کل شکر کند

بجرات ندارد همان شه نذر نه پروا ز عمره و زار کند

بدل نیست در امر آقا شاه دین به امری که نشسته مقرر کند

ز قدرت بحالم محیط است به بند بر عالم بند بر کند

بهشتی که با این همه نیست ز بوی خودش او معطر کند

همان عرش اعظم که جای ^{دین} خدایش از آن شاه زیور کند
 زینج علی دین احمد پین کند جلوه و عالی رکند
 تو خورشید بکر که از نور او بنا به حبس را منور کند
 بود سنده خام و گاه حق چو بنده که ادکار داکند
 بود سرد اسرار حقی قدیر خدایش زهر سر خیر کند
 یک جلوه آن فخر دین بر نفسی خدا را بخلقش منظر کند
 تائیس خداوند عالم تو پین که در هر کتابی ذکر کند
 تو جبریل مینکر که از لطف او شای خداوند اکبر کند
 نه دنیا بکجبه ز اجلال شاه جلالش نمایان مجر کند
 ز لطف و کرم آتش نشا دین شفاعت در عقب بر اثر کند
 همه مؤمنین را بخت علی چو سربار بر حوض کوثر کند
 نصیرت مکر یا امیر عرب ز نجات چو چشمان زوثر کند
 امیرش

امیدش تو بهشت انبیا ^{دین} که از لطف تو قرب داکند
 مکن نا امیدش بخوان تو لطف که از لطف تو حوض کوثر کند
 اَيْضًا قَصِيْدَةً كَرَّمَ مَجْمُوْعًا لَنَا اَيُّهَا الْمُؤْمِنِيْنَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 دل گرفتار است ز غم ^{دین} جان بقید گشته است آن چو دم
 هر زمان در غم و پنهان برود ^{دین} کر کند جلوه چو سار و برین دجا
 جلوه محبوب من نور است نورانی کند هر که اقبال بد اندر انبیا و اشها
 کرد یک جلوه سجود پیا پیا ^{دین} موسی آمد با دوصد حجر لبان نبیا
 جلوه دیگر زمان احمد محش را و کرد اما او بر بر آن عب
 آن عبا بیکه محمد با دوسط بطونول جمله کی جلوه نمودند در میان آن کما
 جلوه شان با جلوه محبوب من بکلیه آن چو جلوه جلوه کلام نخل عرش علی
 جبریل آمد و زان جلوه سپید آستان حجر آورد و ز پوشش شد بر بر آن کما
 ایزاران جان فدای جلوه محبوب ^{دین} جلوه کان جلوه آمد جمله کی نور خدا
 هم سید

هیچ میدانی که مجموع چو باشد نام دینی ^{دیان} نام وی باشد عقیقه داد امام و رهنما
 خواجده عالم دینی حق امیر مومنان ^{آنکه} مولدش اندر حریم کبریا
 زان سبب کعبه مسجد از بر این ^{مولد} کعبه را داد این خنیش رتبا
 بر نوای ^{عبد} زین خود نوای ^{تاپا} پی پی کعبه و ز کرم تو عز و جا
 اَيْضًا قَصِيدَةً فِي مَدِيحِ مَوْلَانَا اَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَشَهِيدِ اَوَّلِ الْخَلْفَةِ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 شیر بزدان سانی کوثر امیر المؤمنین ^{جلوه} حق لکر بش آسمان بهشت زمین
 آن امیر خشت خشت بهشت در رخ خفاک ^{آن} دینی حق که کشته باد شاه دالین
 آنحضری مصطفی و آن امیر دوسر ^{آنکه} بودی عرش حق را خفته کرسی نشین
 آن شهنشا ^{که} بر دوش ^{بار} نهاد ^{کند} اطاق حرم ^{تبار} و بزر در زمین
 آنکه آمد نوبه آدم ز لطف اقبال ^{نور} امیر پد آمد برون از راه دین
 که بودی با جلیل از بار میرود ^{خود} او نمود آتش ^{مرد} و اصد برین
 لطف اندوزان ^{سبب} عصا ^{ار} نمود ^{کرد} بودی لطف ^{پهنا} کجا و استین ^{برو} عینی

همه عیسی ^{پد} با آنکه مرده زنده کرد ^{چون} که پیشه دانی خلق و امام اولین
 میداد ابراهیم ^{احمد} مر ^{شسته} آنکه خیش ^{شد} زمین ^{اند} میان ^{کف} و دین
 هیچ میدانی که در راه مبارک این ^{شد} شمس ^{رخ} زهر ^{الود} کفر ^{مشرک}ین
 زده از راه رفته در طلوع فجر شاه ^{آمدی} در ^{مسجد} از بهر نماز ^{آخر}ین
 رکعت اول سجده ^{رجون} شیر خدا ^{زاده} ^{ملک} شمس ^{تبع} از ^{ار} رو ^{کین}
 تبار برفرق ز خاک نام ^{رخت} او ^{حاک} نام ^{بسر} اهل ^{سموات} و زمین
 جمله آقا دینی ^{مرد} و ^{سرد} کشته ایم ^{چشم}ها بر ^{اشک} و ^{دل}ها ^{شد} و ^{تو} ^{عالم}ین
 روزیم شادین ^{ان} تیغ ^{زهر} الود ^{کفر} ^{جان} ^{بج} ^{تلمیم} ^{کرد} ^{ان} ^{پادشاه} ^{مؤمنین}
 خاک بر سر ^{شیعیان} مولای ^{ان} ^{دش} ^{دع} ^{الشر} ^{جواهر} نیل ^{شد} و ^{دل}ها ^{آخر}ین
 در غرای ^{او} ملائک ^و سمار ^{اری} کنان ^{مصطفی} ^{کریان} ^{در} ^{هر} ^{هر} ^{دور} ^{خدا} ^{بر}ین
 این ^{عز} ^{را} ^{خالق} ^{اند} ^{عرش} ^{اعلی} ^{کرد} ^{جبریل} ^{از} ^{این} ^{غیر} ^{بودی} ^{بسی} ^{از} ^{خر} ^{بر}ین
 آخر ^{الشیعه} ^{اما} ^{میر} ^{که} ^{خالق} ^{در} ^{عرش} ^{بیک} ^{از} ^{این} ^{عرش} ^{را} ^{ساز} ^{دست} ^{پوش} ^{از} ^{یار} ^{ان} ^{بر}ین

یکدم اندر ماتش زاری ناله صیحه زن دیوانگی روا باشد تو آوده نشیبه انجمن
 باید از چمن زجای سحر سحر اید لا خون بر کس نهایی لاله از خون تو برین
 خاک بر سر کوش که از این خبر نشود ای صیحه دم زار عشق نه مطلوب من
 جاید از دین خبر خود نامانی تو لاک افقد کریمی که چشمت شود بر دین
 در عشق خامس ال عبا حضرت صیاط حبیب سید الشهدا علیه
 السلام فی التحدید الثناء و مصیبت ان بزرگوار سلام الله علیه
 آنوی حق شمشاد جهان سبط احمد پادشاه لشکان
 انشی او عاشق درگاه حق آمده درینوا همچون شفق
 کشته در راه خداوند حلیل او بدست قوم بدکشی قبل
 عشق آن عشق ربایه بود قلب آنه قلب رحمانی بود
 در ره معشوق آن نور خدا جان خود کرده فدای اقربا
 کس بمیشل نه جان باری کند یا خود را او خود را بسجده کند

من ندیدم عایشه چو شش شاه دیوان در ره جانان کسند جان فدا
 خانه وحدت بود قلب حسین این چنین ستانه است آنور من
 قلب نبود در جهان چون قلب شاه توحید در قلب نه غیر از اله
 خانه دل آنچنان معمور داشت آن مکان حق زحق بر نور داشت
 منت وحدت بود و عاشق خدا زین سبب او جان خود کرده فدا
 شه بیان عشق باران سرباد در ره عشق او علی اکبر بباد
 آنچنانست منت عشق آن شاه دین بی شناسد خود نه از اهل دین
 در عرفش غیر الله چیز نیست بهر حق سربادش بر نه نیست
 انبیا و اولیا بر نام عشق خورده هر یک قطره از عشق
 نارسیده نوبت خود شاه مظلومان امام مقتدا
 آنه از عشق خدا می سر کشید این بلار ابره جان خود خسته
 عشق که عشق نه لولاک است این چنین عاشق نه در لاک

پادشاه محمد کی عاشقان ^{دیوان} گس نباشد غیر شاه ان جهان
 ایزد اران جهان باد افدا بر فدای کشته راه خدا
 بر زمان در مانم شمشیر خون دیوان کشته جاری از چشم جهان
 خاک بر سر شیعیان باد فدا کشته شد شایسته چنین در کربلا
 آفرای بختان باری کنید یکدم اندر ماتمش زاری کنید
 بر عصیان شما ای شیعیان شد علی افسر میان خون نیان
 دست جایش شد ازین جدا او که بد او زاده شیر خدا
 آن علی اکبر که پور شاه بود در جهان مانند او نیست ماه بود
 اشبه از خلق خدا بر مصطفی در ره حق همچو بابش باد فدا
 کی روا باشد که شتر زاده چنین کشته گردد او بدست شرکین
 که کنم خود را هلاکت از ماتمش کم نمودم در غرادر غمش
 قاسم آنپور و تی ذوالمنن بر شاه او داد و باب و حسن ^{بنگیدای}

بگریه ای شیعیان با و قار ^{دیوان} در میان خاک و خون افشاده زار
 انقضی هشت ده از منصوب شاه جمده کی سر داده راه الله
 خون بارید از چشم ای شیعیان باز اندر ماتمش جهان
 باز پنجم در جهان من نور وین از غم هر کی گویند حسین
 آتشی بر جهان من از نام شاه مردم از طعم سپاه روسیه
 دل گرفته انجمن آگاه نیست درد لم جسم ماتم آتشه نیست
 بر زمانم دل بجای بجوشش از غم ششم من کنم مردم خودش
 دل چو نار از ماتمش جهان سودا شکم شود آنکه روان
 باز از دل من بر ارم صد جوش دل مگو دیکه که آید بجوشش
 کاشکی بودم من از اصحاب شاه در ره شه جان خود کردم فدا
 لعن حق بر قاتلان شاه باد را بهشان در نزد حق کس راه باد
 قدر علمت انجمن دزد جهان تو بفرز بر عذاب این سگان ^{ای نصیر}

ای نصیر افقده را کوه نشد ^{دوان} صبر نبود دیگر اندر قلبها
 اَيْضًا فِي الْمَصْنَعَةِ الْحُسَيْنِيَّةِ بِكَرْبَلَا سَلَامٌ لِلَّهِ عَلَيْهِ رَأْسُ أَصْحَابِهِ
 محرم آمد او با چشم نمناک ^{بلا} شد نمان بادل چاک
 محرم آمد و دلدلها بران خون ^{رودان} بنیم زهر چشمه چون
 همه گویند حسین با چشم گریانا همه در ماتم اندر سوزان
 رنمعی بران لفظی عیان است که ماتم از زمین تا آسمان است
 بخت این اعظم است اندر مصیبت که دیدم در دل خود بس عجب
 نه در ظاهر برانیم مایه هست بهین بنیم که در دل کیغیست
 چشم ماتم بود جگر دو صد رود بهین بنیم ردل آید پس دو
 دیگر بی طاقت و بی صبر مانده نه بر ما این مصیبت کس بخانده
 ولی بشنیدم از قلب خود آواز که میگفت او بمن هر که بهین باز
 که ای مجنون بهین ماتم که سپیدی ^{همین نام} سراسر اندرین عالم که سپیدی

بهین نام همه زان حسین است ^{دوان} بهین نام زان بدر حسین است
 بهین نام رنمط مصطفی است بهین نام ربور مر نفسی است
 بهین نام زان شاه نیست بهین نام زان نور پس است
 بجوای کر بخوانم شمه زان که تا آرد ترا چشمه چون عثمان
 نصیر او حدیثی را بیان کن و زان نام پاکدم عیان کن
 که تا کرید دو چشم ماتم از این غم سوزم جگر و دل را با تم
 که این دل خرم و جگر ریش ریش است در این نام مرا بی ضربت
 بهین گوید نصیر زار و خون ز قلب خویش با چشمه چون
 که کر خواهم حدیثی را بنم نام کی تو نام صبر کردن
 نه دل آرد کیغی صبر اید او که زین نام بجایم آتش افاد
 ولی چاره چو سازم رنم خویش مگر کرید نامم مرسم ریش
 بعد افغان بگویم این ^{که تا آرد} بعد زاری نام این حکایت

که نازاری نمایند دوستانش ^{دیوان} بچینند جمله کل از بستانش
 شنیدم کو فیان پی و فایان نمودند هر یکی صد خرمن زمینان
 بران شایسته اطلاق و لولاک که مار اسیر کن اندرین خاک
 همه از جان بختنکار می تو کمر بسته اندر یاری تو
 بصد حیل براه کوفه خوانند پس آنکه اسبهای کینه رانند
 سر ره بسته محکم در ره شاه ز کینه سیر کی کشند کمره
 بر ارض کربلا را همیش پیشت دل آتش و آتش را بخشد
 ندادند آب آل مصطفی را نکردند جسم پور مرصه را
 ز کینه هر یکی سمسم بر دست سر ره کفر بر اسلام برست
 به نیزه هر یکی با قلب چون سنگ به پیش نه پیشت را بر آتش
 چو زان سان دید شاه کربلا کار خود و اصحاب خود جمله یکبار
 کشیدند جمله کی شمشیر چون شمشیر ^{بسیار} شادند در گروه کفر و بدویر

^{دیوان} بیان شیر اندر کله سک در اول جنگ اگر دزد یکیک
 چو دیدند کافران ایشان لمینه همه بردست ایشان شکسته
 پور عید بدین جمله یکبار بکشد جنگ یکیک نیست در کا
 نه پی جمل یک پور ان حیدر چو حیدر جمله کی در جنگ صفدر
 کجا آرد کسی طاقت درین جنگ بود این جنگ بهر همه تنگ
 بدو رخصت که نامکپ راه نیم که شاید کارش را با بسازیم
 چو شنید آنک بدین مردود رگش کافران کردید خوشنود
 بکشت این رای رای نیک باشد برای شجاعت نزدیک باشد
 یکبار به بران شه حمله آید بران شه حمله یک پیکان به
 چو شنیدند آنکفار سپید کمانها بر کشیدند از ره کین
 گرفتند دور شه را حمله بانبر هو را کردن از پیکان چو شقیه
 بسی مردان از اصحاب شهنشاه ^{جوانان} دران حمله شادند جمله آریاه

جوانان بی باکم یک بار ^{دیوان} شدند بر کله رده کرمش
 ز بعد زخم سپار آن جوانان بر آه شه چاک دهن غلطان
 شهید راه شه کشته یک بار ز تیغ ظالمان و قوم اشرار
 شه دیر از قتل و جانش بخشند دل رجان بر دهنش
 برادر را نزدش همچو شمشاد بقتل آوردن و از پا در افتاد
 به اماندش جفا کردند سپار همه اعداء دین و قوم اشرار
 دل شه خوشد و قتل و اماند بدان سان بردل شه در افتاد
 علی اصغر که طفل شیر خوار است ز سر و پا دشا بی خورد بار
 کما باشد در قتلش کدام دین که نیراید بکفش از ره کین
 ز بعد از چنین ظمی برین سان نکردند اکفای قوم عدوان
 شهیر اکو ز نسل میردینست ولی حق خدا را داد اینست
 بود حکمش همه فرض و امام ^{بود} ملایک جمله کی شه را غلام است

بود سبط نبی پور ^{دیوان} عیسی او بر شوی بود شاه چله او
 لب نشسته شهید راه دین شد ز تیغ ظلم قوم مشرکین شد
 چون آتش شهید ظلم عدوان عیال شه همه در آه و افغان
 ملایک جمله کی در زاری زار همه اشیا درین نام دل افکار
 نام اسپار نام شاه همه خون بار با صد درد و صد آه
 عیال شه پس از قتل گرفتار بدست قومی از اشرار گرفتار
 امام دین ^ع ابن الحسین او جان شاهنشاه بد چنین او
 بعد خواری بدست ^ع الیه علیل و در غل و در خیر عدوان
 زشت کرد با نام ابداد اسیر ظلم و جور آن زنا را داد
 زنا را داد آنکس بدین ^ع جوان یک در جهان کس او ندید
 چهل منزل بدینان شاه ^ع ابوالنبی کشته مغو م
 همه محل است اما مجلس شام ^ع ز من برده پیس او صبر آرا

که بنشیند بزیاد بر سر بحث ^{دیوان} قفاح در نزد آن مردود بد بحث
 سرش را اندر پیش از بدتش جوی آن شیطان کافر
 حضور جمیع اطفال نهش ه شود مست آن یک پدین کرا
 زند چوب بدان را سطر نه شرمی از خدای اریبیر
 بوزد قلب احمد با علیا که از دهم نسی دهم لیسرا
 بوزد چکر خاطون محشر بدر دارد دل سبط سیمبر
 کجا باشد در داخل جین بحث که کرد آن کافر مردود بد بحث
 اگر خواهم که شرحی زان ^{من} کجا کس میتواند صبر کردن
 نصیر طاق من طاق کردید ازین نام دل من فاق کردید
 مگو دیگر تو جانارین حکایت بجزر بانی کن این شکایت
 که نافرمان دبد بر نار نور بوزد جمله کی آل نصیران
 ایضاً فی النصیر الحسنین سلام الله علیهم و آله و صحبه و علیهم السلام

مبتلا شد دل زارم بغم ز راه محرم ^{دیوان} خون دانت ز چشمم بغم از راه غم
 آتش کون و مکان عاشق کاه خدای در ره حق به جور و شتم ناکر و خورند
 خواص خلق حسین ^{علیه السلام} علی عاشق معدن خود و گرم مطر از راه محله
 آتش شاه جهان سبط نبی ^{غضنفر} عالم علم خد سطر اعجاز سیمبر
 حلم او حلم حسن قوت از قوت مولا علم او علم سپه واقف بنیان بود
 حکم حکم خداوند جهان عاشق بزرگ مادی خلق و صانع همه جرمی و عصیان
 آنکه از بهر وجودش شده عالم بر صاحب خلد برین سبط نبی خضر والا
 در سخاوت و بخشش عالم طایع و غلام در تصرف و بخشش ملک خدا تمام
 زاده فاطمه و عاشق الله حسین در سخاوت و بخشش در قافل اعدا حیران
 با همه علم و همه قدرت و اعجاز محمد بالی نه نمودند شهادت سرمد
 کی رسد چنین شرم زدم خبر کفار هر یک قطره آبی شد آنرا و کهر بار
 بی نهایی خود با همه باران ^{بیمبر} یکشدند چنین جوهر خضر که

عجب عباس برادر برش درین ^{دوران} از قدش نرم کردند و خجالت کشیدند
 قاسمیر که بود و خلف فاطمه داماد ^{بالتبشیر} ز شمشیر جفا جان میداد
 یکدم انصاف و بیداریه یار ^{بهر رانست} است یا بعلی اصغر و خجالت
 زین شمشیر که داشت دل اندر جوش ^{نی بدل} صبر و بر عقل و نه در جان هوش
 عجب مجنون شده ام کشنده و نجیب یار ^{سوی} یون بر دم که گرم دیر یارید
 چون که در کرب بلا یک نفر از مرز بود ^{باری} نه کند بر غم من غم افروید
 با همه درد اسیری حرم را چکنم ^{درد} کنیت خدا یا همه غم را چکنم
 دست آناه جهان فخر همه کون مکان ^{بسته} جور و جفا در غل و در خجرتان
 یکطرف جمله اطفال حسینه مضطر ^{زین} غم و غم و غم باز مرا خاک بر
 آن شهادت بگو فخر نبود این زیاد ^{کر} گویم برود عمر حسان جمله باد
 این زبان لال شود که تو ام کش ^{زان} شهادت که به اهل حرم نه کرد
 اینهمه درد نباشد بخدا در من ^{آشام} قصه شام نمود است مرا عمر تمام
 آن نازم

آن ز نازاده بدین نیک ^{دوران} انگ کافر ^{بر سر} شسته بر شست و داو
 کی رو است بر یک که بود کافر مرد ^{او} شسته بر شست ل غنی حاضر بود
 پس کن ای نصرت دین ^{بهر} مانند ^{زین} همه جور وستم صبر ندارم بخدا
 در مدح و مناقبت حضرت محمد لله ^{امام} نام و ضامن علی این
 موسی الرضا علیه السلام ^و الحیدر و التکون ^{در} آفرین غم شست
 جد اشیا که او را مرقدش اعظم بود ^{مرقدش} اعظم غم شست خالق اکرم بود
 ده چو شاهی زاده احمد و بی کروکار ^{خواج} عالم زال حیدر دلداد
 ایزاران جان فدای پور شاه اولیا ^{پور} شاه اولیا علی موسی الرضا
 آتش خنابی که اندر پای بوش ^{رسان} حسین اندر زمین آتش مکان
 حجه الله مادی خلق از کبیر و در زمین ^{منظر} حق نداشت اولین و آخرین
 جیش چاکر درگاه و باخیل ملک ^{باد} و صد عجز از زمین صفی کشیده
 در شرف و در صبح شمس ^{در} شرف درگاه نشسته مانند درگاه خجفت
 آنکه تمام



آنکه هم نام امیرالمومنین شد از ازل ^{دیوان} آنکه اندر شرط و شش شد مکان جم محل
 بادشاه میر که خواند حضرت حقش ^ع میر اعظم شاه عالم اورشاهی چه
 کاشی و دانش خواند خداوند ^ع و الی خلق ابد و در جمله خلق او صمد
 بنده خواهر خداوند کریم شاه شد ^ع قبه شمشیر اندر خراسان باشد
 ده چو نه در امر خالق او هر جور ^ع ده چه هر رقص ترا خوشید و از هم
 آتشی اندر خراسان نو را داشته ^ع جلوه نورش ز خورشید او عا بر داشته
 اینچنین است رسم ماه اندر شعاع آفتاب ^ع از شعاع شد بود خورشید را شرم و
 او امام دین است کینه مقول است ^ع او شهنشاهی که گشته از کرم شاه عجم
 شافع روز جزا و واقف حکم خدا ^ع در فنون احمد است و خلق عالم را
 در طواف مرقش کرد و بان و ^ع جمله کی بر آتش در دعا و در
 کر خوانم دفری ار غلم او علم لدان ^ع کی بچند فتم ما بر علم آتاه جهان
 همچو حیدر وارث علم تمام ^ع واقف است او بر تمام سر و سراز خدا
 قلبی که در

قلب امکان جهانش نقطه آن ^{دیوان} واقف است آنکه بر عالم بر نام مجرب
 عالم سر خداوند کریم کرد کار ^ع خواجه عالم امام دین امیر تاجدار
 کریم شمس از خود آن بدرد جا ^ع جود او فیاض گشته بر زمین بر سما
 زاده موسی بود شاهنشه ملک جهان ^ع در طایب جود او کردن بند کرد گشتان
 او امام ششم است و قبله یفهم ^ع ده بیان جد خود کردیده اخرا و
 بنیوای کل خلق اولین و آخرین ^ع او دخی احمد است پادشاه مبین
 فردین و خمر عالم پادشاه انسان ^ع زاده احمد بصورت حسن امیر نشان
 پادشاه امیر دین امام بر سر است ^ع خلق عالم امر صغیر ناج شاهی بر سر است
 روضه کاه مرقش از رخ رضوان ^ع خوشکوار مرقش نوری در خان آینه
 تا شود مادی زوار از ره جود و کرم ^ع ده چه زواری که بر سرش خدا آورد قدم
 ده چه زواری که کرد بر امام خود ^ع ده چه زواری که کرد در اول خلد برین
 ده چه زواری که کرد در اول گاه ^ع ده چه زواری که کرد در اول خلد برین
 ای پیر

ای نصیر الدین بنیدانی کانی پے سبز ^{دیوان} چشم دل آور مقام قرب و دلتی زکر
 در مَدَح و مَقَبِّتِ مَوْلانا خضرِ خاتمِ الاَئِمَّةِ و لَحِی خَضْرَیَّتِ
 دَانِ صَاحِبِ الْعَصْرِ و الزَّمانِ قَائِمِ الْحَمْدِ اعْظِمِ الْخَلْقَ وَ جِهَانَ مَهْدِی
 اَبْرِ حَسَنِ الْعَسْكَرِ یَا نَایبِ امیرِ مَوْضِعِ اَعْقِی مُحَمَّدًا اِمَامًا زَمَانَ سَلَا
 مَ اللَّهُ عَلَیْهِ وَ عَلٰی اٰجِدِهِ وَ اٰبَائِهِ مِنَ الْاَنِّ اِلَیَّ یَوْمِ الْعِیدِ
 خرد عادل تو خواهی رسید منصبش از حق جبار امانیت
 نادی دین حافظِ سر آن است حکمران جمیع خلقتان و بیت
 حجت آخر بود شاه زمان از قدوش کشته آرام انجمن
 علم آتش با پی از علم خداست نورا و برقه عرش علی است
 حکم آتش بر جمیع مومنین فرض باشد از کهن و وزیرین
 نور حق از حبه اوطاس است از جمیع طبین اوطاس است
 جلوه اوطاس نور جلال در جهان نبود چشبه صاحب کمال
 حاکم پیش

حاکم پایش سجد کاه عرشیان ^{دیوان} حکم حق از لفظ شهبانند عیان
 صاحبِ الصُّرُورِ زَمَانِ خَفِیَّتِ و الی خلق و امام مطلقست
 انجمن سازین دین و مذہب بن امام خارجی بنکر که کارت شد تمام
 هر کس او سکر بر این شاه زمان کشت و شد زنده بن و کام و جهان
 صدر نزاران حیف غایب آتش است چشم جمیع شیعیانش بر سر است
 ایچدا این مردمان بنی ائمتن هر زمان از دل بر آرد صدشار
 تا یکی اندر فراق یا خود سوزن محزون صفت کار خود
 مایه سازیم ایچدا و ند جهان از فراق پادشاه انس جان
 جمله یکے باشیم محزون و فکار مار غش نشه میان نور و نار
 هم بختی جمیع خاصان است بر جمیع عابدان در کست
 ایچدا و ند کریم کار ساز نورسان بر ماشه باغ و ناز
 کترین بند کاش این نصیر ^{در دفتر} آرزو دارد که مد آن امیر

دَر دَقُولِ اَهْلِ تَسَنُّنٍ ^{و دران} دَر کَفَرِ خَلْفَائِهِ ^{و کفر خلفای} تَلَا نَدَّ قَاسِرًا ^{و تلا ندد قاسرا} اَوَّلَهُ اَهْلًا
 سَيِّانٍ دَارِدَانَهَا ^{سَلَامٌ عَلَيْهِمُ اَجْمَعِينَ} اَيْنَ يَقِينٍ ^{آن ابو بکر است} امام اولين
 از کجا باشد امام آن پيغمبر ^{بست کافر بودان پس بعير}
 اولين باشد امام و جانشين ^{شیرزدان آن امير المؤمنين}
 بعد از آن گویند نبي با عمر ^{بست امام و جانشين و امير}
 از کجا شد آنک کافر امام ^{بود آنک بدتر از شخص عوام}
 نوبدان باشد امام دومين ^{محبس یعنی حسن او جانشين}
 سَوِيْنِ گویند عثمان ^{ابن عفان او سکت و بد لغا}
 بست امام سَوِيْنِ روشن ^{آن حسین و شخص شاه جهان}
 بعد از آن گویند امير المؤمنين ^{او امام است و سیه چارمين}
 اين يقين دارند امامان چارست ^{من بگویم نیل ده و دویست}
 نوبه انسته ایا مرد جوان ^{که امامت کی بود اندر جهان}

حال گویم من ترا چارم امام ^{و دران} بهترین دسردین خواص و عام
 آن امام خردین زین العباد ^{بد کفر فاران ابر قوم عباد}
 پنجمین گویم ترا یک ^{نور حق باشد و سیه مصطفی}
 آنکه باشد هم محمد نام او ^{نام دیگر باقر است آن نیکو}
 پس ششم گویم ترا یک ^{کی بود اندر جهان و الالباب}
 جعفر صادق ^{کون و مکان} والي خلق امیر و جبهان
 هفتمین موسی ^{خطم نام و} رهنمای عالم است آن نیکو
 هشتم آنشاهی که بدناش رضا ^{همچو بابش کشته زهر حفا}
 دان نهم شاهنشاه لولاک ^{جودش فیاض نه افلاک} است
 نام نهم آمد محمد ^{با جواد} هم یقیناً امام پاک زاد
 پس دهم شاهنشاه ^{کون مکان} آن امیر دین امام انس جان
 نام نهم باشد علی ^{و هم یقیناً} وارث احمد امام سیه ^{بازده}

یازده باشد حسن نامش ^{دیوان} آن اودلی حق نغشاه جهان
 صاحب العصر و امام این سران محمدی آن پادشاه لایکان
 غایت آخر چشم این خلق خدا دوزده باشد امام و رهسما
 چشم من در راه نشسته سفید دیدن شد در جهانم هست امید
 ای خداوند جهان فریاد رس مردم از هجرش و برادر رس
 اعتقادم انجمنی است مذهب و آئین مرا اینگونه است
 انجمنش از این اعتقاداتی هست اسیدی که پستی آن میر
 اَيُّضَادُ اَقْرَابِی بِلَا فَضْلِ دُودِ اَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ سُبُوحِ كَلِمَاتِهِ
 ثَلَاثَةٌ وَاِفْرَادٌ بِاَمْتِدَادِ طَهَارَتِهِ سَلَامُ اللهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعِينَ وَ حَبِيبِ
 وصی بلا فضل احمد علیست ابو بکر و عثمان ندانم که کسیت
 عمر کافرو بت پرست و پلید که داشتند امر خلافت نوید
 که کردش وصی و گنجاند امام و زبلیس بر تبارش مقام ^{رعبی}

^{دیوان} ز بعد علی مجتبی تنهاست وصی نیست و امام ندی است
 از آن بر حسین است او شاه دین وصی نیست آنکه عالم حسین
 بودند ز اولاد آنکه امام همه با دینی همه یک نام
 مراند هم این است و دین بود کلامیت صدق و نه از کین بود
 نصیر او را است پی ساده کو بود مست عشق و کبک با ده کو
 مُنَاجَاتِ نَامَه

ای لعلی بحق محمد بخشم رسل بحق پیای آن نغشاه کل
 برا غر از احمد بجای علی بنور نیست و نور و یل
 بر آن عصمت آل طهر حسین بنحو اطون محشر نورسین
 بجای دو عاشق دو بد حسین بحق دو نور حسن با حسین
 بطاعت عباد و فخر عباد با فخر بران شاه با عدل
 بجعفر که بدادی انس جان بنور پیای کاطم بفرنجیان

نور علی ابن موسی آلوصی ^{دیوان} بجود جو آد آن امام هدیه
 بجاه شیعه و بنور حسن ^۴ بدو در عظم بجود و من
 بحدی فاعلم امام حجت بن محمد ای دخیل زمان
 بقاریت انجادی رحیم بساریت با علی العظیم
 رحمت بخشنا تو بر بندگان که جمله ضعیفند و دامادگان
 همه پرکشاده همه روستباه همه خوار دارند لگشته راه
 رحمت بخشنا تو عصبان همه ز بار کشته زار و گریان همه
 به امید لطف تو امید واد همه غرق رحمت صفار و کباب
 لبی بخشنا تو پس رشکان که کشند بر خاک تیره نهان
 رحمت توده شان قریب اله که کردند جمل ز خواصان راه
 تو بخش مرا بر حسین علی تو ای قادر خالق نبی
 رحمت تو مرا بکن ^{تو عفو} رسک بخشنا کما هم تو برده چار

تو کن عفو از مرحت یا عزیز ^{دیوان} که جز در کشت نیست راه گز
 نصیری که پس ز خاک بین بعن کما هست زار و خرین
 به امید رحمت بود در طرب بخشنا در البر میر عرب
 نصیحت نامد

یک نصیحت گویمت تو گوشه اجم بشرط آنکه سازی گوشه
 اولاً آنکه ربارا بد آن چو که کرد آیتش اندر مرار
 و دوما جان کن سر کر لواط در کنی با شتی نوشتنایک
 تو زنا هر کر کن ای نیکو دگر گئی کمتر زن ای بی وفا
 کر خوی تو خمر را با شتی شیعه بد تر از مرفاس و کردی حمای
 این نصیحت بشنو و نو پس بد بگر بهتر از کوبه است ای با وفا
 تو کن هر کفر قمار را بچانن چو که هست اندر جهان شیطان
 آه آه از جمله کی این بد تر است ^{او یکجا} به بود کر تو خوی از سم فار

او پیکارت کشد جانش برد ^{دیوان} این ترا هر روزه ز دهنی صد نذر
 خست لاله سیاه و الاخری شو در جهان مفلس بقع اهل نار
 افند از در جهان مفلس شو تا بجهتیکه بری ز ترا بکار
 باز شیطان گویدت ای یارمن فو زن یک دست دیگر این قمار
 شاید آید ترا بولی بچنگ تا که کردی در جهان تواندا
 ز طمع کردی عربی ای شجور تا شوی مغضوب نزد کردگار
 پس مکن اینکار تا نشنیدن تا شوی درد جهان تورسته کار
 ای نصیر الدین نصیحت اینچنین کس کرده اندین ویرانه وار
 در دق و قول طوائف خیره دانستند ^{میکنند} که چه شریفان ^{میکنند} به اختیار خود
 کریم مرز و خداوند آن روست ^{میکنند} از جای خداوند ^{میکنند} زانکه بد بختی ما بر جان است
 هر چه پستی بر تن و بر جانمن او حق باید همه از آئین
 جمله کی آید ز من بر من بدی ^{جریان} آتش ای نفس تو بر جامم رود

جریان گویند ز جمل خوین ^{دیوان} نیک بد آید ز نوی دولمن
 که همه نیکی سلمان در حد است رحمت حق پس چرا دیر است
 زانکه او خود بهر خوکاری کرد هر چه کرد او حق نموده سر فرد
 پس نذر گوشت را نصیر صیت یابد و زخ بودش از کبیریت
 چونکه خود در اختیار خود نبود پس چرا حق شمر را لغت نمود
 حیر و شوقی همه حیر بود حیرش ویراخوان کس بود
 فاسد است این اعتقاد و اعتقاد این سخما جمله از جمل و عساد
 جانن اینها همه پوچست پوچ عاقبت زینجا همه کوچست کوچ
 هر چه کردی در جهان از نیک بد جمله را خود کرده ای بی خرد
 خوب تو دارد جزای خود شو تا توانی نفس را جانما بکش
 چونکه هر که بدی کنی بد را ترا یا پله اندر دوزخ دگر پو
 ای نصیرا هر چه پستی نیک بد جمله کی از تو بتو آن میرسد ^{در اینک}

در آنکه همد مکه بشخص ^{در آن} آید چنانچه از جنس خود است
 نه از دیگر و مثل آره و درخت را استند لای ^{است} آن
 شدم جوانی به آره درخت درخت کن را بسیر است
 فغان آمد از آن درخت کن میر تا پرسم ز تو یک سخن
 چه خبر است اینکه تو بری مرا چو خبر است این قاتل جان ما
 جوابش بگفتا همان نامور که این بود آره نامش در
 درخت او بگفتا که ای مادر فی از جنس من باین اورا چکار
 دیگر گو به آهن چه جفت است جوان که آورده ایندم مراد فغان
 جوابش بگفتا جوان کی درخت دوسته و راست از چوب
 درخت کن او برار تی زار بگفتا سیر تو ای مادر
 که از تو ندارم کله ای جوان نه ز این مرا هست آه و فغان
 همه دردم از جنس خود بر شست فی از زور تو یی از آن است
 پایی بلور

بی ای برادر از آدم حذر ^{دوان} غانا نکردی ز ایل مقدر
 که المپس را بانوی کار است بدشت از آدم همه بارت
 شو غافل از جنس خود ایچون که نایی بان درخت و فغان
 بی آدم المپس خود در زمان بصورت جوان همه بکار
 چو دور از مردمان ایچون تر ایں نصیر ایما بد کرد
 چرا مرده حق در زمانه گشت نصیر همه ترست از آدم
 در پی اعتباری دنیا و سؤال دیگرین آحوال قبرا است
 اگر چند امیری و شکر گشتی جهاند از پر سرور و کرد گشتی
 و بانه کنون خسرو نامدار جهاند از بابیشه و همکار
 و با هم چو شرم شوی بهلوان بچکار گیری تو شیرین
 پس آنکه میر ایما نامدار ابراس چو کنشد سوار
 رخت بتابوت چون در کشند ترا هم بکورا آنکمی بر کشند
 اگر بپوشد

اگر نوبه‌ی در جهان ز کثیر ^{دیوان} بفرست خفند دشوئی و سبک
 نگیر آید و سکر آن بردوان بگرند احوالت اندر جهان
 در آدل بگویند خالق ترا که بوده است اندر جهان کویا
 پس آنکه بگویند بفرست که بوده است بر کو که بدر برست
 امانت که بود و عمل چون بود چو کردی بد نب توانیک و بد
 اگر خوب کردی بگویند ترا خوش حال نه باد این خوش بقا
 اگر بد نمودی بد احوال تو شوی ز آتش و آتش از مال تو
 پس آنکه بوزی تو در سالها خطاب آید از همه سران ماها
 که آمد کنون از کج مال تو همان دولت و کبر و کویا تو
 پس آنکه بگویند جوابت که چیست ابر حال تو باید ایدر کریت
 چا تو ابا عاقل بیک خوی بکن فکر و آور تو آب بجوی
 یکی تو شسته بهر خود خوب گیر که باشد ترا بعد داد سبک
 بفرست

بفرست بابت سبزه نو بچو ^{دیوان} که گردد ترا پیش رو همچو نور
 ای لعل با مرز و بر شیعیان که هستند جمله کمین سبکان
 کمین بنده ات را که با نصیر شلخته بی ار که سر بر بر
 ای لعل بر اعزاز ده و چهار بخش کنان این عبدال

ساقی نامه

بده ساقی آن آب تشخص که شاد از غنیمت شوم خلاص
 از آن می که غنم آورده مدام مدای از آن می بریزم بجام
 بده ساقی از آن می لاله رنگ که زین پس نخواهم نمودن درنگ
 منم بنده عشق ساقی شراب بده زان سیم تا نکردم خراب
 بده ساقی یکدفعه زنی پیش تا غم بر دم باوای خویش
 بده ساقی از آن می غنم که در میته از مرکب جامی چشم
 معنی بزن بر دل ساز چنگ بده ساقی آن آب غناب رنگ
 که بده

که باید ازین دار فست برین ^{دوان} بده ساقیا پس می لاله کون
 بده می که مستم کنی زین جهان بستی بحشر شوم من ردان
 نه این می که دارد همین می کنایه از آن می که خوردند مردان راه
 اگر زان میت بهت صد جام می نوده ناشوم من زستان کی
 بده ساقیا زان شراب تیر مدای تو مسیر ابجا هم بریز
 نه پنی تو سانی که مویم سفید رخ لاله ام زرد و خود نا امید
 غاتم ازین پس درین کیر و دار نوده می که ماندن بود نا کوار
 نخواهم بجز زان می خوشخوراک از آن خوردن می مرانیت پاک
 شقی ببارت تو آزار کن یک نغمه طلب من باز کن
 نمانده مرا آرزو در جهان بده جرعه ناشوم جاودان
 بده ساقیا زان می کوثرم که ازین جهان نام نیکی برم
 شوم مست عشق امین ^{یوسف} که شوم بار عشق رسم نردشا

یوسف قدوم دتیه ^{دوان} رول بده سانی آن می که کرد قبول
 مغنی یک نغمه ام شاد کن ازین پل مرا یک دم آزاد کن
 زردن شرم مرا مرک بده دم مرک سانی تو مسیر بده
 بده ساقیا می که مستم کنی یک جرعه اهل الستم کنی
 شراب حقیقت و صد خم کست و صد خم مراستیش یک دست
 نصیر شرابی ز می سبیت برایش ز کس هیچ تکفیریت
 در نهاد عید عقل با عشق و جواب گفتن عشق عقل سرا
 عقل کوید هر دی این کار صیت عایشه بر که ترا کو یا رکیت
 بگذر از یارت نه کاری شود عاقبت در عشق کارت بد شود
 در خواش کوی ای بخت کفر کف کن ازین مطلب صذر
 این چنین مطلب محال ^{و محال} کی توان آسوده بودن زین محال
 دل ببرد است که توانی دل کیر ^{تا نکردی در عشق نالان و سیر} نام تو

نام تو غفلت دانی پس چرا ^{دیوان} ناله ات بگرفته است عرض و سما
 نام من عشق و خوش از این نام من کار من نوش و خوش از این جام من
 که تو مردی منع جبل و نفس کن کی روا باشد ترا برین سخن
 این منم عشق و فاد و زرد یار نفس را تو کبیر و این کو چکار
 زین فنا آخر فانی حق شوم زین سبب بر جانش نمی شوم
 عشق من پے بال و پر در دست که نهجانه کبی در دیر هست
 که خرابات کبی مسجد رود که فنا گردد در بیست بگذرد
 عشق اسکر تو ای عقل حقیف ادو پاکست و بود رفت کف
 عشق این نو که ناسوتی شود عاقبت بنکر که لاهوتی شود
 نفس را خوش نگری دور ختام سازد و کبردار ابله پس او جام
 جام غفلت جامی ار کبیر را زین نه جامت زلتیقه ترا
 عشق جامی میخورد جام بلا در بلا خوش حال باشد با صفا
 عشق از امر

عشق از اول سخت با من در سینه ^{دیوان} تا نماند ان شود از وی گریز
 گرفت مردانه جان را در دبد آخر او بر وصل جانان میرد
 نصرت الدین چاکر و او بنده دار جان بیازد عطر اهرم نذر
 در عشق نیست بطول و مرتب عشق است
 ای صد جو منی نشسته در راه شاید بوزد نی از شاه
 و انم ز نسیم کوی یارم مد هوش کھی و که خارم
 در وصل نگار خود بداتم پرون برود زن و انم
 خوش آنکه بر وصل اندل افروز جان در دهم نشیند این سوز
 این آتش هجرت نگار است از هجرت وی شمع مبار است
 که چرت مه نبود ما را با سورش سینه ام چکارا
 تا قال نزد تن خپشم کی نور احد شوم انیم
 این عشق حقیقه است چون ^{باید که} این تن بودش ز نس و صد با

باید که بس از عشق سوزد ^{دیوان} تا آنکه طلا شود و سرفروزد
 بارش ز مس است آب گردد خالص شده آفتاب گردد
 هر جان که ندارد عشق کس را ^{پیموده} بخود کشد نفس را
 خوش آنکه نفس نهد گریزد آسوده ز جای خویش خیزد
 عشق آمد و نفس را عدد شد از بهر منت ادب او شد
 هر کس که مرید تن شود او پیون در آید شش ترازد
 تن شعل و عشق تن سبزد هر لحثیته زوی گریزد
 باید که کنه توتن بدورام زان یی بچنان بن صد جام
 تا آنکه بعشق سرفروزد عشق آید و تن بجان بدوزد
 آسوده شود و تن چو جاش و نفس بسی بود امان
 تا آن شود اسیر آنجان آسوده شود و تن هم آنجان
 آنوقت شوی تو جان خالی آسوده شوی ز بهر خیالی ^{دیوان}

دیوان همه از نو باز ترسند ^{دیوان} در که حق شوی تو خورسند
 جلت نبود ز بون عشقت عشقت نبود فرین غفلت
 آنوقت خدای خود شناسی در بنده کیش تو ماهی
 آنکه که عبادش نمودی این تن تو را خاک در روی
 این عشق که چون یک چیز نیست بی بال و بند خیر نیست
 از عشق ریی بقرب الله کردی تو تنیک خواص درگاه
 آسوده هرا آنکه عشق دارد خوش شمع ز بهر خود بکار د
 این عشق ادب زن کدراست دارند او را اهل راز است
 هر کس که ز عشق او گریزد آفرزند است اشک ریزد
 این نصرت دین غلام عشق است مبهوت است و جام عشق است
 در پی اعتبار دنیا و تعریف عشق و در جد عشق است
 در پیام امر که نزدیک شد جهان پیش چشم چو تاریک شد ^{دم مرگ}

دم مرگ ساقی بده تو شراب ^{دوان} که ایم بخش جویت و خراب
 لذت که دنیا ندارد و دلم تو میرا به ساقی بکند جام
 باشد مرا آرزو در جهان بجز یک بدل دارم ای درمان
 کنم فاش گویم من آن آرزو اگر آنکه باشد و الفم عدد
 خشم ز دشمن نه باکم گشت که باشد مرا مرسته و اوس
 همان آرزو که در دل مراست اگر فاش سازم من را در آشت
 چرا در دل آتش زده او پی دل من ببار است چو دانه کی
 بود آرزو دیدن روی بار که ناول یکجا بکشد و فرار
 اگر رخ من را ناید کی که این آرزویت چو باشد پی
 نه خورش خلافت و بی یار چرا دامن در دامن عاریت
 چو دانه که ما هم عذارش چنان فرو زده خورشید از وی نهان
 بود کل برش همچو خورش کف پیش درخت جوان پیش قدش غصیف

در نقش بان کند کیان ^{دوان} سگته از ابروی وی به کمان
 نه دشنه ز ترکان او تیر تر ز ترکان در پره مرا و جگر
 و چشمان منش مراد بود بدان سان از اول مراد بود
 و ما غش بان قلم دل ربا قلم زن منم آن قلم زان است
 و دانش چو غنچه که بلبل راو شنید بگوید ز هر کشتو
 و لب همچو یاقوت احمران مرا ندکی هست از آن لبان
 بسپ نه ندان مرا ند کرد یک عثوه مارا چنان سگته کرد
 چو دانه بر آنکس مراد چنان دگر من چلویم از آن نشان
 چو دانه بر آنکس که نعم کند خود او کس نباشد که جمع کند
 نه از عشق ویرا بود آیه بی انسان بود مغر و بس تیغ
 چرا عشق او پاست و جانور او فرو زده بحث فسر و راو
 بر آنکس نه اردر عشق او خبر بی انسان بود نیل بود نامور

منم بنده عشق ساقی شراب ^{دیوان} بده تا نکرده مرا دل کباب
 بده جام می که دل سوخته از آواره آتش افروخته
 بده زان میسم تا مگر عشق یار شود تیر و ساز و مرا بهر تبار
 برایت نصیرانه می منع هست نه پی می ترا خواطر جمع هست
 در تعریف قوت و جلال معشوق است

شدم دوشن جانی به دار یار که تا دل بچسبند بچکا قرار
 کشیدم همه اشطار زیاده که تا که بدل عکس با برم قواد
 پس آنکه عیان شد من ز راه چو شاهنشیه با یکی روی ماه
 پا بد گرفت او مرا در کنار بی لطف دیدم از آن بدار
 بکمرده شد خوان بخوریم از آن من و ماه من با دوشن از فغان
 پس آنکه تا سید پروردگار گرفتیم جمله میک جا قرار
 و سبیل بد آنجا بچوشت کوه زنگینش جمله مردان ستوه

که تا که بفرمود آناه من ^{دیوان} بهانت چو آتش پلین
 که تا وقت تا که این بر دیل بکشد و دوش و بر د بچو پیل
 ازین گفته گفتیم ای شهریار نه کس تواند کند هیچ کار
 کجا فوه مارا که یک میل آن بقوت بکشد و همیشه نکان
 پس آنکه چو شیر زان گشت را زیزدان زور آفرین زور خوا
 چو پیل دمان میله ها بر گرفت ز بار و زور دوشن همه در شکست
 پس انداخت بر دوش آن درویش چاده ردان گشت ناچند میل
 بود دوشن این درویش چو ماه ندیدم چرا و بطلوان سپاه
 کوی نو و لیسری بی نامدار می چارده آن شیشه ناچار
 نصیرانه این شعر نو مدح او کنون واضح است نزد اعدا و دوست
 در هر چه و بی نصیب عشق است

چرا آمد و وصل می بسر داد ^{غم آید} ایداد فلک چال شه کو

غم آمد و شد دوباره دسار ^{دیوان} مگشت نمان و هجر سزار
 این کردش چرخ تخت آئین خونی منت و کشته خون ریز
 این بحث بدم مگر که چونت مگشته نمان ددل چو نشت
 مایی که ز خورستانه او باج خوابان همه مغفرتند و ادباج
 آن دلبر کعدار سبیم آن شوخ نگار شهید و شیرین
 دل را بکنند زلف بریت رفت از بر من نگار سرست
 دیگر نه مرا بسا نی و می نی بر طرب و میا بودی
 بی کار که کریم گشت کارم باز از غم یا خود فکارم
 خواهش دلی از فراق چون یک قلب بسان قلب مجنون
 تا شرح و جسم ز حالت زار از کردش چرخ و هجرت یار
 باری که چو سر و بستان از هجرت او قدم گمانت
 افوس که غم بندانیم ^{ز غم بود} ر هجر آمد و شد بن جلیم

رسم بود آنکه مرک آید ^{دیوان} نادیده جمال مه ر باید
 جان را بسره و زرد جان جسم بکند نجاک پنهان
 نادیده نگار را میسر با آنکه زلف دی اسیرم
 هر لحظه ز راه نیک خواهی عظم بدد حسین کواهی
 صرت شود دلیل بر راه در صبر پای آخر آن ماه
 با صبر به عشق را بود کار هر لحظه زرد در د صد یار
 ای نصرت دین زرد چو با هجرت یا رو چشم خویش
 در تعریف عشق یافتن راه آن

هر عشق مگر که لحم ریز است جان پرور و باشت تیر است
 جمت بکند ضعیف دلاغر بر روح دهد همیشه او بر
 تا آنکه بنار عشق سوخت خالص شوی و جز ز فردی
 آنکه نو نگار خود سپایی ^{دیوان} آنوقت قرین بر افشایی

پس جان بدو دبه بوته انداز ^{دیوان} گرز آنکه تویی ز اهل اینراز
 بی زخم و رنج و درد ایچان حاصل نبود ترا ز جانان
 بس رنج بیادست کشیدن تا آنکه جمال یار و بدن
 بی فایده کشته تو مجنون ریزی نور چشم ریود از خون
 حاصل نبود چسرا که خامی ناخونده ز درد عشق جامی
 بهوده چراکنی تو فریاد بی سیه عشق هی بز یاد
 از باد عشق گرنخوردی در جهل یقین بدان که مردی
 بس تن بدو و بخور تو جامی از باد عشق و کسیر کامی
 تا آنکه بقرب دوست نزدیک کردی در سیاه زجای تاریک
 اندم که نکار خود شناسی در خدمت یار باهراسی
 هر کس شراب عشق یکجام نی خورد کجا بر داد نام
 بهن زد و بخور تو جامی از عشق ^{این نصرت} تا آنکه ره ز خامی عشق

این نصرت دین غلام عشق است ^{دیوان} مبهوت است و جام عشق است
 در تکلید لب غاشقی صبر است

عاشق مجنون و دیوانه سوخته در نار و چمن پروانه
 بی سر عقل و نه در دل صبر است از خون خود را بسد جامی شکست
 که پای قصر مه چون خاک بود در میان مردمان ناپاک بود
 از صداقت کوی بدنامی ببرد یار از شد دور و در چو اورد
 عاشق پیر بار را مرده بدان در خون از چشمها بش خون بدان
 ای بسا عاشق که در راه هلاک از خیریت نشود و یکسان نجاک
 هر که شد عاشق ز صبر اواره شد و نه در پی صبرش مهر انباش
 عاشق بی صبر را ره نیست عشق او کذب و پند خود که حقیقت
 عاشق صابر بود او رستگار عفرانیش است هر دم صد هزار
 تو برادر گردانی صبر کن ^{کریم} تا شوی در عشق مه سپهر کن

کز نو بی صبر کمو عاشق تو من دیوان عشق تو جهلست و عجب سخن
 دم من از عشق و عاشق نیستی خوشکرا بگری خود کبستی
 کز باشد بر سر تو عشق یار روز به سر خود تو افشاری یار
 عشق کار صبر آن بکومت با همه فرق ز صبر او راه جوت
 عفر خواهی مگر بر او لب در ره حق صبرشان بد با صفا
 بی نوبی عاشق غمت بر سر عشق ما و تو بماند حسرت
 عاشق آن بماند که جزایش کن مگر از حالش نباشد هیچکس
 نام تو افاده در بار اهراب کی کند عاشق بابت کارها
 عشق را راست نمی توانی از نزد هر کس عشق تو گشت یار
 راز را کس اینچنین که آشکار سازد و کرد زبون و خوار و زار
 کشف این راز است بدنامی یار این چنین بطلب چاشنی آشکار
 ای نصیر این چنین کس عاشق نیست عاشق فاجر است عاشق است

دیوان
نامه عاشق و دیوانی

دیوانه عشقت ای پر پر رخ کستم بجهان ز حسرت آید
 هر آن نجالت ایدل افروز آید بفرغان دلم ازین سوز
 این آتش هجرت و فراق برده ز من خرب تاق
 تا کی بفرات ای مگور تو مجنون صفتم بدست برگور
 آخر تو دمی ز راه یاری بنمای رحیم نکار یی
 آن رخ که ترا بود درخشان بنمای دمی ز راه احسان
 کز هجرت تو ای صبرم چنانم بر لب ز غمت رسیده جام
 مجنون تو ای نکار مسرت مخردن ز غمت شدم جهان سپت
 چون من تراست یار و بخون یکدم نظری بجال مجنون
 ز رسم که رحمت نه پسیم ایام مرکم رکین رسد بناگاه
 نادیده ترا بمسیرم ایجان ناخسته شوم ز جگر کریان

دېوان
 لکهار دیکر نو شو منسا بان ^{دېوان} شاید که رسد بحکم منجان
 تا آنکه دوباره جان سپارم دل نازد است دهن کیام
 این نامه ز خون دل نوشتم دل را بخت سر شتم
 این نصرت دین بگر که چو نیت چشم ز فراق پر نیت
 جواب نامه عاشق آه غرق

نامه چو نویسه ای دل افکار باید که بوزی ارغم یار
 هر کس که بنار عشق من جوش دل را بحال نین جوش
 باید که بجز من بوزد دل را بحال من بدوزد
 کی بجز نکار را تو دیدی یا فرق یار آشنیدی
 من بعد تو پین فراق منرا بردل تو گذارد اغ سزا
 ای یکس دل خرمین نجار این روز ترا کنم چو نجار
 تا در دیکته و قدر دانی ^{طالع} نشتر عاشق شوی و تو جان فشانی

دېوان
 طالب نشدی که یار یابی ^{دېوان} بچاره مکر هنوز خوابی
 باید تو یکس فراق سپار تا آنکه رسی بوصلت یار
 کفتم تو من فراق پینی باید بفراق من نشینی
 ای نصرت دین ناصبور ^{دېوان} بنشین بفراق و روزی دور
 از دوری من چو پی شتایی کمر صبر کنی تو یار یابی
 شد نامه تمام ایادول افکار این نامه بخوان چشم خو بار
 در حجر معشوق چاره دیدان

سینه خواهم شمره شمره شیرین تا بگویم شمه از درد خویش
 تا بداند بجز من با من جگر از روان من بر آورده چکر
 آتشی از بجز من بر جان من در درون سینه سوزان من
 وه چو ماهی ماه ملک و گور ^{دېوان} جمله را چون تاج شاهی پیراست
 دلبری سمین ^{دېوان} بکیر و باور ^{دېوان} برده دلهارا با نام صدزار



در گسند و قید زلف نازنین ^{دوان} دل بام آن نگار مست حسین
دلبرم دل برد و من بدل شدم دور از منده ماند ام در کل شدم
نی بزم دلبر نه دل در زدن نی بتن جامه نه در بر پیر بن
چون با ز من چون با ز من چون از فراقش خیمه چون کنم
انقدر کریم که چشم خون شود عاقبت پیسم که کارم چون شود
با کرم دامن شیر خدا شاه مردان ابن عسکری مصطفی
تا شود ما هم عیان دل آورد پای من سپردن ازین کل آورد
اندرین نی کند یاری کنم بهمت مولا بوصلش میرسم
چاره منیکه بدست آورده ام پای هجر زرا شکست آورده ام
ای نصیرا کن توصل بر آید تا بوصل من رسی تو ای نصیر

محمّد در دژ حوران است

ایوای ز راه آتشی غم دلکش از هجر نگار من خرمینم